هو الله تعالی شانه العزیز

کتاب مستطاب

لیلی و مجنون مصور

من کلام مولانا افصح الشعرا

مکتبی علیه الرحمه

سنه ۱۳۱۲

توکلت علی الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیتت ز آغاز
خلق ازل و ابد همه آ

ای سایه مثال گاه بینش
در سکه وجودت آفرینش

ای قطره ابر و ذره هیچ
در حلقه طاعتت بت

ای کالبد آفرین جانها
گوهر کش رشته بیانها

ای طرفه ز آسمان تعالی
در بحر تو چون حباب خا

ای طایر عقل و عرش پرواز
بی یاد تو [illegible] تو ناخوش آ

ای مبدع آفرید کاری
سرمایه ده بزرگوار

ای برتر از آنکه دیده جوید
با نطق زبان برید گو

ای داده صلاح خود ز اغا
خلق آمده از عدم بآ

ای بحر تو بیش از آن مقعر
کاشتی نتوان فکند از

سررشته رشتهای هستی
در نه گره سپهر

یکدانه ز مزرعت زمین است
گردون همه خلق خوشه چین

…فی که زماه تا بماهی ... بر ذات تو محضر گواهی
…ملکت تو ربع مسکون ... گردیست ز گرد بارگه گردون
…ق مقرنس آفریدی ... همشوست کس آفریدی
عقل و عقیله چون قلاطونا ... در فکر تو همنشین گردونا
…نقطه ز کلک آسمان است ... کانشاء دو کون شرح آنست
…ون تو بادل شکسته ... زنجیر سپهر را گسسته
…انکه جهان گشاده دیده ... غیر از تو خدای خود ندیده
…ل از ظلمت بسی ودیده ... وز خانه خود برون ندیده
…رت گریست بحابه تیز ... در کسب صور معانی انگیز
…دی حسنم از تو عنبرین خال ... مرغ سخن از تو گوهرین بال
…تو بخواندن سبق نیست ... موقوف گشادن ورق نیست
…شش که یافت روزگارش ... از قدرت تست پود و تارش
…حکم تو نیست حکم کس را ... در بحر چه اختیار خس را
…ر در کعبه باید برم ... از شهر حکم تست بیرم
…ان حکم تو ام مهار دارد ... هر جا برد اختیار دارد
…خند کنا نه سیاهم ... شد دود کش نقاب گناهم
…دل که نگاشت حرب و نگش ... از خانه تست آب و رنگش
…تحریر خیانت بجوشد ... طومار گناه ما بپوشد
…از کنه منت زبان بود ... نه باشدت از عذاب من سود
…سوزشش ما که نیست سودی ... این شمع تراب و دودی

لیلی و مجنون

گر دوزخ گرم پا بدست تیز — طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته وشاید — از دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود — نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم پناهی بخش — در مملکت رضا ولایتی بخش
آن در بگشا که چون سپاهم — ره در حرم نجات یابم
بنمای بمکتبی درین راه — راهی که بحضرتت برد راه
آنره که پیمبر محل اوست — جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بجهان برات کل بخش — مهر از کف خاتم رسل بخش

در نعت حضرت سید کاینات صلعم

شاهنشه انبیا محمد — ماه قمر و آفتاب مسند
عنوان صحیفهٔ سپهری — سرخیل سفید و سهم سیما
ای در فلک تو چار عنصر — در بحر تو چار دانهٔ در
از چار ستون بیت معمور — بگشاده بمکتبی در نور
فردا که زمین شود چو محشر — ز گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت انگیز — آبی بجهان خشک ما ریز
چون حمد خدا و نعت گفتم — وین در فلک سحاب سفتم
آن به که سخن ز پیر گویم — تا ان قطب فلک سیر گویم
پیری که امام عقل و پیر است — استاد عطارد و دبیر است
صدری که نه تا بچاکر اوست — گردون ورقی ز دفتر اوست
نه دایره زمردی رنگ — بر نقطهٔ جامه اش بود ننگ

این خانه

این خانه نا پدید روزن — از رخنه کلک اوست روشن
کی در سخنش رسد فلاطون — کوهیست بکوه داد بگردون
ای گرد تو بر جبین اخبار — زآینه عقل برده زنگار
کلک تو بعقد و حل بینش — شد قفل و کلید آفرینش
زان پای که در هنر فشردی — شطرنج هنر ز جمله بردی
وز هر چه مراد خواست اوردش — بی جنبش دست راست بودش
از قدر تو روز شب بعالم — بر روی همه خلق دست باهم
ای صاحب ارغنون ادراک — ای رابطه رفیع افلاک
دولت ز تو شد بزرگ پایه — دانش ز تو شد بلند پایه
بر من نظری کن از عنایت — کافسانه شوم بدین حکایت
طبع سخن از تو آبرو یافت — از تربیت تو رنگ و بو یافت
تو خرمن دانشی یقین است — گر توده خلق خوشه چین است
زان مور بلند همتم من — کارم همه دانه سوی خرمن
تا هست جهان بکام خود باش — جاوید بقا چو نام خود باش
بر مسند شرع منصب و جاه — جاوید بمان بصحبت دلخواه

این سخن مدح امیر الامراست که محیط لطف علی الاطلاقست

آن صبح لوای زر برآورد — روز از شب تیره سر بر آورد
وز حضرت سپهر تاج جمشید — از کوه بر شب چراغ خورشید
وان عیسی خود چون مسیحا — از منظر صبح یافت احیا
خورشید چو کبریا نموده — چون که همه خفتگان ربوده

شد یوسف چو فتاده پیدا | یعقوب زمانه گشت بینا
دوران بکلید دست تا زد | بگشود حصار صبح را در
من در سحری چنین نشسته | در بر رخ روزگار بسته
از دل لب خامه ام در آتش | دود از سر او شده علمکش
وین قصه که هست عشقنامه | بر روی ورق فتاده خامه
خورشید بصد درازدستی | بگشاده گره ز کار هستی
اندیشه کنان که با که از دهر | این نکته جمیله را کنم مهر
آن مجمل اخترین مفصل | خورشید نشین صبح اول
آن سایه رحمت الهی | فیروزه نگین مهر شاهی
زان مهر ازل که در نگین است | اقبال ابد در آستین است
او پیش قدم تر از جهان بود | زان پیشتر از جهانیان بود
عقل از کلمات اوست محظوظ | دل عرش نشانش لوح محفوظ
آدم که نشانست لوح تصویر | زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود | در کشتی نوح بادبان بود
تا پیش خلیل آذر آید | ز آتشکده سرخ رو برآید
هر یک ذره کزان نور | تا روی کلیم را بود نور
هر ذره ز خاک راه آن تاج | ادریس مسیح راست معراج
گر سد شریعتش نبودی | طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لب نه برگشادی | از باغ جهان که در گشادی
حرفش که قلم بجوی بسته | در دست بنان قلم شکسته

بر لوح و قلم که خوش رقم بود انگشت شهادتش قلم بود
زان لوح و قلم که امتحان کرد بر ناخن ماه شق عیان کرد
کرد او همه را سواد شوئی تا یافت سخن سفید روئی
غواصی قلزم سما کرد تا راه بگوهر بقا کرد

در صفت معراج حضرت نبوی ص

یک شب در آسمان گشاده معراج محمدی نهاده
جبریل رسید چون وثاقی از نور بدست یک براقی
برقی که ز جستن خیالش در وهم نیامدی مثالش
با سرعت سیر شش اختران لنگ با گام فراخش آسمان تنگ
دستی که رکابدار آن بست بر کنگره عرش نردبان بست
چون کلک منجم از سر خاک پایش همه بر نجوم افلاک
از سوزن نعل او ثریا را از سنگ شد آتش آشکارا
در کوه شکستن آهنین سم در چرخ زدن بریشمین دم
جبریل بدان نشاط حالی آمد بسرای ام هانی
پیغمبر پاک را ندا کرد پیغام گذاری خدا کرد
گفت ای سر جهانیان تاج ای امشب تو شب معراج
برخیز که دوست با تو پیوست درها بگشود و دیدها بست
خورشید ازل نمود دیدار آن به که شوی ز خواب بیدار
چرخ فلک همه ایستاده در راه تو دیدها گشاده
همه از تو یافت انجام وقت است که بر فلک نهی گام

زان مژده هستی نمود دیدار / شد بخت جوان خفته بیدار
افروخته رخ قمر چو مهتاب / کان واقعه دیده بود در خواب
بر زین براق پا در آورد / بنشست و جهان ز پا در آورد
از نقطه قدم نهاده رهوار / بر دایره فلک چو پرگار
چون آمدنش ملک شنیدند / تا عرش دو رویه صف کشیدند
نقشش چو پر فرشته بود / صلوات و سلام او بر معبود
بر اوج ستاره صد گزین / بارو سی چو ماه بدر کونین
شد ماه نگین شب سیاهی / نازد بزمانه مه شاهی
او ساخت عطارد خوش نویس / در مدرسه فلک مدرس
گشت از دف چنگ زهره چم / چون کاسه عود پر ترنم
چون سوی قدم کشاده / خورشید بزیر پا نهاده
گردید فلکش جهت از اندام / شد کوهه تیغ آتش بهرام
بر تیری زحل چو دید گشت / تاریک شب جهان سحر گشت
چون بر سر عرش رایت افراخت / جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سال پرواز / بگذشت ز صد هزار پرواز
از پرده لامکان قدم زد / بر عالم بی نشان علم زد
خورشید ازل نمود رخسار / دیدار ازل و ابد [illegible]
با کام و زبان بحق سخن گفت / بی کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزینه راز / آمد ز مکان بلامکان باز
معراج کبیر و نعمی [illegible] / تا بین مکان بلامکان [illegible]

تا آمدنش

تا آمد نقش این معلق | پوشیده نگشته بود مطلق

ایضاً خطاب بحضرت نبوت محمد بن عبدالله ص

ای سر علم تو چرخ اعظم | چوب علمت ستون عالم
زیبا چمن جهان که هشت است | ز آب و عرق تو سبز گشته است
ور هست زمین سپهر بنیاد | بر مسند شرع هست تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطه خاک | نه دایره از ورق کشی پاک
در دایره گشتی دیگر بار | با همت گشت تو چو پرکار
گر غیر تو بر فلک زند گوی | چوگان تو میرسد بدان کوی
عقل از تو سپرده پا به بام | بر کنگره‌اش نهند گام
گر ابر شکافت تیغ خورشید | تیغ فلک آن شکافت جاوید
هر شب که در تو خانه اوست | بحر و گهر آب و دانه اوست
برق تو و ابر سایه دار است | زان قطره فرو نشین بهار است
ابر آن عرقی که از تو چیده | نکهت بخاک و گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی | بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی | غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو مثال کیسه پر بود | شیرینی جمله در تو افزود
جان همه در حمایت تست | ملک همه زیر رایت تست
تو دایره سپهر دایم | بر نقطه ذات تست قایم
بر صدر چهار یار ازانی | خورشید چهارم آسمانی
چون فکرتم این سخن ادا کرد | اقبالم از آسمان گذر کرد

کاین پیرهن از ازل فتاده / بر قامت میر و میرزاده
سرخیل سپه‌کشان مشهور / شه قاسم و ابن شاه منصور
آن کوه مهابت زمین فر / گردون علم و ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری / دولت کندش رکابداری
چرخ آمده خانه مرادش / اقبال غلام خانه زادش
ور پنجه زند بهر که بدخوست / چون شانه ز پنجه اش کند پوست
قهرش بعجب که سازدش تیغ / نه دایره پاره پاره از میغ
لطفش کند ار بسر در این راه / دست اجل از زمانه کوتاه
ای تاج سران بهم سمندت / نه دایره حلقهٔ کمندت
ابر کرمت بهر که بارد / از خاک ملالتش بر آرد
در ملک تو شاخ گوسفندان / شد خنجر گرگ تیزدندان
بازوی تو ملک را حصار است / عهد تو زمانه را بهار است
سبز است نهال چرخ مینا / کز تیغ تو دارد آب دریا
در بزم تو آفتاب ساقیست / زان تر و اثرش حباب باقیست
دستت که می از پیاله ریزد / چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت چو در از صدف بر آرد / چون ابر بود که کف ببارد
رخش تو بدست پای بازی / از خاک کند غبار سازی
چون او حرکت دهد جنون را / از طبع جهان برد سکون را
شمشیر تو فارس را امان داد / چون چرخ چله که شد حصار...
دایم فلکت بکام بادا / بیش از فلکت دوام بادا

گردون بتو مهربان چو دایه — دولت به عنان چو سایه
احباب تو در زمانه منصور — اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عقل بود

شبی که بر کلاه زر دوز — بخشیده عمامه شب افروز
کلفی گرفته ده بحور قلزم — بالا شده قطرهای انجم
با آنکه بنور مغرب افروخت — انگشت کشید و آتش افروخت
ریخت برقان شامگاهی — آورده بچشم خود سیاهی
خورد جام شراب بزم ایام — شب داروی بیخودی درانجام
بر روز و شب دو رنگی افتاد — بر آینه عکس زنگی افتاد
بربود چو بیضه شکسته — از ذره آفتاب خسته
بشکستی کشتی گل ز روی امید — لنگر شده بادبان خورشید
گفتم که از بلال درشام — ناخن زده هندوی بر اندام
بر طاق مه از نو گراهف — ز اختر شده بود زرد بانها
سن در گره شب سیه رنگ — از تنگی روزگار دلتنگ
شب بر من و دل شبانه دیده — سودای دماغ و سوسه دیده
در دایره سپهر پرداز — بر نقطه پای کرده پرکار
بر گفته بچشم و دل در این جای — برداشته پرده شب از راه
در قافله جهان اجیدسان — دیدم جرس فلک پر آواز
گفتم سیکی درین کجا بوی — کاین قافله کجی بود روی
نست این گذرند کاین چو بخیل — دارند نفس رقم عدم میل

گفتم ره راستی نمایم / کاورد ز فنا سوی بقایم

او دست نمای عالم راز / آویخته خلق ازو به پرواز

او را همه دانشی که هست / وان دو همه ذهنی آنهاست

از عیبکشا آسمان که پیداست / پرواز درون چرخ میناست

علم ازل و ابد که نامیست / پیشش چو دو صفحه کتابیست

من سر به سخن از سپیده دیدم / تا در قدم سحر رسیدم

دیدم ز ده حجره چو گردون / نقشی ز نگار عالم افزون

پیری به میان نشسته چون نور / مشکین نقشی چو شمع کافور

با شخص دو عالم آن خردمند / چون جان به بدن گرفته پیوند

من بهر غلامی ایستادم / داغش به دل و جبین نهادم

گفتم ز سر نیازمندی / کای گوهر تاج سربلندی

بنما سخن ره بقایم / تا برکشد از چه فنایم

او هست نمای عالم راز / آویخته خلق ازو به پرواز

چون من به سوی سخن خطابم / از تیغ زبان گهر شد ا...

که سخنها گهر زان نقل بود

دریا دل من گهر بجوشی / دریا که چو مستوان بجو...

بحر تو بجوشش اگر برآید / همچون گهر که ازو گهر ...

گر خشته ذلی ز خامه برچاشا / کو هر همه سفته آید از ...

صد سحر هر از چاه بابل / از کلک بیان تو نوشت...

بگشا سپس زبان ابر درسانه / وز در چو صدف بس...

چون را

چون چرخ برشتهٔ سخن پیچ | گر گردش چرخ نکسلد هیچ
نه دایره‌ها که امر کن کرد | بنیاد ز نقطهٔ سخن کرد
چون حرف سخن بر آید از بن | بی نقشی نگار خامهٔ کن
هستی خرا قامت اوست | تشریف بقا بقامت اوست
چنگست فلک سخن صدایش | از چنگ غرض بود نوایش
زین سحر که در سخن زند دم | دریای سخن کجا شود کم
از نخل زبانه آب دیده | شاخش سخن شگفت دیده
الماس ستاره چرخ اخضر | چون بحر نسفته سنگ گوهر
در باغ سخن سپهر کاهی | لوح و قلمست برگ شاهی
نظم گهری چو رشتهٔ دُر | پاکست ز امتزاج عنصر
شعر است لطیفهٔ الهی | مضمون سفیدی و سیاهی
از نغمه درین بلند قانون | خارج شود آنچه هست موزون
شعر است ترازوی زبانها | وزنی شود درین جهان را
ور خود چه قدر شود سخن ساز | زان سوی سپهر آید آواز
آن شعر بود که چون بخوانی | از جاست رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید | گر بحر تهی کند نشاید
در رشتهٔ فکر جان گهر شد | جان ابدی از آن تراشد
هر نقطه که معنی ترش نیست | باشد صدفی که گوهرش نیست
تا جوهر معنیش است دیر | الفاظ کند آستین چو شمشیر
نشوید کسان شعر نامه | بر دوده شب کشیده جامه

اندیشه بخلوتست دلکش | چون خشم که در وصل بود خوش

این بود مدح نظامی که نهاد

ای کامله دل جهانم | غمناک تر از جهان نهانم

زان نجم که در آسمان بتنگم | ویران زده دم نهنگم

هر نقطه ز کلک من که جسته | خون جگریست نافه بسته

در بحر که عمر و رق برآرم | از آتش سینه دل فگارم

از سینه کشم کمان تدبیر | لیکن به زحل نمی رسد تیر

چون تیغ خلاف شد مجازا | وز سینه کشیده ام زبانرا

با این همه گوهر از دل تنگ | چون کوه بسینه بسته ام سنگ

این طرفه که پنج گنج از دل | خواهم بکف تهی کنم پر

لعلی که بزر ندارم آهنگ | گرنه چو پرست لعل بی سنگ

آن گوهرم که چون گهر دشت | افکنده برو دو سنگ برداشت

پران مرغ سخن گرفت پستی | کش سنگ طمع بپای بستی

از گفتن حمد ام که بالیست | پیشش چو صحیفه کتابیست

آنجوش سخنی که وقت تادیل | پیغمبر پاک است جبریل

شخصی که بنعت پیمبر | معراج رسول راست منبر

هر یکی ز معنیش گر زند دم | داده نفس مسیح مریم

الفاظ معانیش ز فرسنگ | چون سنگ در آب و لعل در سنگ

من کان هنری همای دیدم | چون سایه ببال او پریدم

چون او سنی خامه پر نوا کرد | نه دایره را براز صدا کرد

تحوام

خواهم ز زمانه سازگاری — وز عمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسه کنم در انتهایش — بالای هزار خمسه جایش
این قفل که سازم از حدیدش — وز قفل عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او کند گوش — از حرف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم که بیدوست — کی سد سکندرم کند پوست
ابرار چه بود سیاهی اندوز — گردد شب تیره ظاهر از روز
موری که زند بشیر پنجه — بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز هر است طبع ماهر — چون گنج فلک پر از جواهر
تلسم بود از بی تمامی — دیباچهٔ خمسهٔ نظامی
هر باد زبان من که خیزد — چون ترک زبان خصم ریزد
گنج است بدل هرا نهاده — گز در شکنش شود زیاده
گر بر کشم آتش نهان را — داغ حبشی کنم جهان را
ای مکتبی این چه خودنمائیست — کاین خودشکنی نه خودنمائیست
تا چند ز عقل و هوشیاری — از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون — افسانهٔ لیلی آر و مجنون

بنیاد قصهٔ لیلی و مجنون

بر خبر گذشتگان سخن ساز — از صورت قلم بر آرد آواز
کز بر عرب بفر و جاهی — بوده است بزرگ پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان — بسیار قبیله‌اش بفرمان
زیر و زبر زمین ز گنجش — مملو شده از سپاه و رخشش

زافراط کرم گرفته گوسفندان / گیتی بدو رسی به بندان
از هرچه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه پیش روی بودش / یک آینه رخ نمی‌نمودش
دادی ز کرم به هر گدائی / مشتی درمی به بینوائی
کردی ز کرم به هر دیاری / معماری هر کهن سرائی
باشد در آسمان گشاید / علیی لقبیش بر سر آید
تا یافت بغیر او فراغی / از شمع هزار پا چراغی
آمد پسریش چون فرشته / در قالب جان تنش سرشته
دیباچهٔ خط آشنائی / ترتیب سواد روشنائی
نوری ز سواد بینش افزون / خورشید ز آفرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از آن دلفروز / چون از اثر ستاره نوروز
هر چوب و نئی که بود جستند / بر روی بهم دو زیر ساز بستند
هر نی که ز خاک رسته دیدند / بر دنده بر او نفس دمیدند
چون برگ درخت بوستانها / بر نغمه باد لی زنانها
وز عطر که هر کسی بسود / هر سایه خیمه نغمه بود
چندان که آتش بدو فدا ساخت / کافاق ز جا نور بپرداخت
از بذل ز رشش بر پیچ ساکن / آوازه فتنه‌ها گشت قارن
یکلحظه جدا نکردش از خویش / چون زر که فشرده دست درویش
چون وقت رسید زهر آتش / قیس هنری نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش / گردون فلک چه آیدش پیش
چون کرد ز اخترش نظاره / شد خشم حکیم بر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک نزاده
روزی که زند آتش فنونش / صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد / وان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد / با دیو و دد آرمیده گردد
از سایه پشته‌های کهسار / گردون کندش بزیر دیوار
از گفته سیه نظاران مسرور / شد ظلمت ماتم آشنا نور
خوبان قبیله آه کردند / گلگونه رخ سیاه کردند
از گریه بر آن گل بهشتی / گهواره به آب دیده کشتی
مادر پدر از غم دل اندیش / در آتش از آب دیده خویش
هیهات بحظ کز کشتن از بیم / آخر برضا شدند تسلیم
چرخ کج بده رام کس نیست / تا کام همه بکام کس نیست
چرخ است هزار دیده در زم / لیکن نبود بهیچ یک شرم
کس نیست درین بساط شطرنج / از بازی روزگار در رنج
القصه چو رفت روزگاری / از ابر شکافت چون بهاری
زان آتش دل که داشت مادام / چون جان بگرفت با کس آرام
تا روی پدر چنی ندیدی / از گریه دمی نیارمیدی
چون گشت بباز هفت ساله / شد لاله داغ و باغ و لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید / پوشید چراغ ماه و خورشید

چون سال به ده رسیدش از هفت | جوش جگرش به آسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان | بی واسطهٔ ماه و سال گریان
هر دم بجز آبیش جستند | رخساره آتش از گلاب شستند
کردند هم اختیار از پی چند | در حلقهٔ مکتبیش دربند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل | از چوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده | هر یک ز قبیله‌ای رسیده
یک سو پسران چون فرشته | از لطف و ملاحت سرشته
با طایفهٔ دختران چون حور | گرد آمده همچو مشعل نور
زان جمله یکی عروس زیبا | چون صورت چین میان دیبا
از جلوهٔ سرو آن برفتار | صد خانهٔ ملک و دل گرفتار
رویش که بهشت را بقا بود | حوران بهشت را لقا بود
بر تنگ شکر انگبین دهانش | در گرد ز سرمه استخوانش
چشمش به ستاره راه میزد | مژگانش سنان به ماه میزد
مژگان بدل خراب کرده | بر آتش دل کباب کرده
وز موی چو قلاب خمی فکنده | در گردن عاشقی فکنده
لبهاش عسل نخورده کس داشت | کز مردم دیده با مگس داشت
صد غالیه دار دایهٔ او | خورشید ندیده سایهٔ او
از نازکی کمر که او داشت | گفتی که بدل خیال مو داشت
زابرو و مژه اش کمین گشاد | صد تیر به یک کمان نهاد
چون دیده قیس دید رویش | شد عاشق صورت نکویش

رفت آتش دل بهر رگ و پی | چون آتش سوزناک در نی

تصویر مدرسهٔ لیلی و مجنون



تخم غم عشق شد دل او | از رگ زده ریشه در گل او

وان ماه زنیک بیکه بوده | دل داده بقیس و دل ربوده

چون دانه سرشته در گل هم / رستند ز دیده در دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند / وان هر دو بهم رقم کشیدند
طفلان بکتاب رفته گریان / ایشان بکتاب رفته خندان
طفلان همه در قلم نوشتند / ایشان غم دل بهم نوشتند
آن درد فزون شد از نهفتن / وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال ز سوز آن دو مدهوش / در غلغله چون نمک در آتش
عشق است و قیامتست زلا / پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گشت پرواز / در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم مؤدب / آوازه برون رود ز مکتب
بنشاند دو سه مقابل هم / باشد که روند از دل هم
کاشانه چو کرد از مقابل / صورت نرودش ضرورت از دل
وآگه نه که آن دو یکی بود / صورت دو ولی نفس یکی بود
یکجسم که دو دیده بدیدند / چون تار قصب بهم تنیدند
کوشید دبیر دل فتاده / وان شعله چو بیش شد زیاده
چوب ارچه ز گلشن بهشت است / کس در گل و ز خش نخست است
نخلی که در آتش دل فروزد / در آتش اگر بری بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله / شد پرده ز داغشان چو لاله
شاخی شد از آن شجر بهر سو / چون برگ بر آن زبان بدگو
رازی که ز روزن زبان جست / بر وی در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت و گردن / پنهان نشود بزیر دامن

از بلبل

از بسکه شد آن جرس پرآواز — شد مادر لیلی آگه از راز
بستند ز ادب سرای فرزند — گل چید ز پیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی ز کتاب

لیلی ز قفس بماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار بام در سنگ — سنگ سحرش نمود هر سنگ
هر روز ز هجر یار مهوش — تا شام دلش میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره — چشم سیهش پر از ستاره
مادر چو خیال او نگه کرد — از دود دل آسمان سیه کرد
گفت ای جگر آتش من — تبخاله جان تشنگش من
چون شاخ گل بهار پرورد — از باد هوای کیستی زرد
دامن چو پری کجا فشاندی — کز چشم بدان نهفته ماندی
با آنکه درین هوس چو افلاک — از گرد هوست دامنت پاک
دانی که جهان بهانه جوی است — وآشفته آسمان دوروی است
این عشق هوس پرست بادست — کاین آتش دل چه باد دستست
ترسم بتو باد دست یابد — زآب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهرزبانی — از پرده چو بیندت جهانی
چون نرگس ازین سرشک بیباک — روید بتو دیدهای بیباک
آگاه شود پدر ز حالت — در خاک نهان کند خجالت
خویشان ز دل تو بر فروزند — تا رشک تن تو تیر دوزند
آن به که چو آهوان تاتار — چون مشک شوی ز نافه بیزار

تا سوز درون نشد برون خیز / بنشان ز دلت به آب تدبیر
هر خانه که سیم‌ریزی از هوش / در محکمی و بنای آن کوش
آن رشته گره به پای نبود / وز بخیه قدم بجاست نبود
تا خانه کس نگشته ویران / انبار نشسته به تنور طوفان
گلبن چو بود لب سبز کاخی / تا ریشه نزد درخت شاخی
لیلی چو شنید پند مادر / افروخت چو شمع دل پر آذر
آهی زد و از میان جان گفت / کاوخ چکنم نمیتوان گفت
کای مادر مهربان بیندیش / کاین سوخته را مسوز ازین بیش
بر خار نشیندم نشستی / خار دگرم بجان شکستی
خستی چو ز نیش خارم اندام / حلوا دشمنانت نه بجام
نتوان بفسون ز عشق رستن / بر مرده چه سود زخم بستن
آتش منشان بم از نوائی / نی آنکه بر آتشم نشانی
زین بحر بر آرم چون حبابم / نی آنکه فرو بری در آبم
مادر چو بدید حال زارش / دانست که مشکلست کارش
بوسیدش و کرد دیده‌اش پاک / میداد بزهر خورده تریاک
افروخته داشت بر زبانش / چون شمع بجای زبانش

کوه گرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده / زان گلبن نارسیده بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود / وز چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته / بر آتش دل کباب گشته

باهم چوب

هر چوب ادب که بر جگر خورد
دردی دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده‌اش تر
چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بر وی از زمانه
هم خانه و هم کتابخانه
عاجز شده از دو دیده خون ریخت
از خانه و از کتاب بگریخت
از سینهٔ سوزناک تفش
در لوح و قلم فکند آتش
افکند قلم که هیچ غم نیست
یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق که آفت مرگ
نبود شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز
از پرده فتاد گشت چون روز
بی روغن عقل شد چراغش
مشغول بغول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان
بر کوی سرش هزار چوگان
در وادی یک شادی او را
غم بیش ز ریگ وادی او را
هر دم سحر ابر کرد خوابی
چون مرده بتربت خرابی
از ناخن او که سوده بر سنگ
در بادیه لعل گشته هر سنگ
ز آشفتگی دل خرابش
مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی
خور بالش خفتگان کشیدی
خورشید صفت بتیغ سوز کردی
شب را بطپانچه روز کردی
آن شیفته رمیده آرام
رفتی بقبیلهٔ دلارام
پیراهن خشنها بستی
زان باغ گل شکوفه جستی
چون خیمهٔ یار دیدی از دور
از سینه کشیده آه چون صور
گفتی بفغان و ناله کای یار
ای پرده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم نجستی ‌ ‌ ‌ بر خویشتنم هزار در بستی
وز دیده نهان شدی پریوار ‌ ‌ ‌ دیوانه شکسته‌ٔ بیازار
آن کس که ترا ز من جدا کرد ‌ ‌ ‌ دوزخ شوایدش نثار کرد
این گرد غم از کجا پدیدار ‌ ‌ ‌ در راه من و تو گشت دیوار
وصل تو و چون من درین راه ‌ ‌ ‌ امید دراز و عمر کوتاه
هجران تو زار کشتن من ‌ ‌ ‌ پیش از اجل است خون بگردن
از دست منست بوده تقدیر ‌ ‌ ‌ جز دست بهم چه تدبیر
زان خوشتر منست بود و نشان ‌ ‌ ‌ جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک خوناب ‌ ‌ ‌ کردی بدهان خلق چون آب
چون بر شفق شب چو لاله ‌ ‌ ‌ پیدا شدی از سپهر ژاله
روی شب تیره گون بغن وار ‌ ‌ ‌ از بال سیاه سرخ منقار
آن گم شده از قبیله یار ‌ ‌ ‌ رفتی و دل قلندم پر آزار
در کنج مغاکی از جهان دور ‌ ‌ ‌ چون ظلمت گور تنگ و بی نور
خشتی که بزیر سر نهادی ‌ ‌ ‌ بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت اسمان گذشتی ‌ ‌ ‌ روز و شبش اینچنین گذشتی
تا از قدم جهان شکسته ‌ ‌ ‌ آن رشته بر اه تنگ بسته
مجنون که ز کوی یار شد فرد ‌ ‌ ‌ از ناله صدا بلند تر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی ‌ ‌ ‌ نه گنبد فلک شکوهی
سر قله او فلک حصاری ‌ ‌ ‌ بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار ‌ ‌ ‌ چون دایره میان پرگار

سنگی که ز بامش اوفتادی / بر چرخ ز جنبش ایستادی
ابری که از او چو خیمه جستی / هر صخره طناب سیل بستی
بر پشت وی آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی
آن وادیه در میان آن کوه / وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که تخت بود نامش / مجنون شده بود مرغ بامش
آن پشته خاک تیره دیو / در حجر غمش ز خیره بود
بر کوه بر آمدی ز اندوه / گر بار دلش فزون شدی کوه
بر پشته کوه چون رسیدی / آهی بسپهر بر کشیدی
نالان ز تحیّر آمد در کوه / چون رعد ز ابرهای اندوه
گفتی بفغان و ناله کی دوست / زندان شده جیب بر تنم پوست
ای عشق تو سینه پرور من / سودای سپاهت بر سر من
چون اره دو صد زبان گشاده / کارایم ترا ز من بهانه
تو پشت بپا شدند خویشی / تا با گذشته رو بدولی
خواهم که بگوشه نشینم / تا هیچ بلا ز جان نبینم
چون چشم تو منقلب ستاره / چون منقلبم کند چه چاره
در کوه گرفتم ای هلال / طوفان غمت امان بدنبال
گر بیستوروم بچرخ اخضر / هم بگذرد آب چشم از سر
این گفت و در آتش دل آن سنگ / از گریه فشاند آتش از سنگ
بس سنگ بد آن زبان اندوه / چون سیل فرو دوید از کوه
سرگشته بدور چنبر پا / کشتی چو بورطه سر بکار

خاری که غبارناک دیدی — چون میل بدیده اش کشیدی

هر خیمه گر از سحاب بودی — از آه دلش طناب بودی

هر جا که گذشت گردبادی — زان سرو رونده کرد یادی

از یاد برو ز خویش خالی — میزیست بدان خراب حالی

با سر قدمی بجای بسداشت — بیجان بدمی بپای بسداشت

باز آوردن مجنون را

گویند که خون دل شدش قوت — از خون مجنود کان یاقوت

کاندم که ز حلقهای گردون — زنجیری عشق گشت مجنون

پیر دم پدرش خراب تر دید — از گریه رخش پرآب تر دید

پنداشت که سایه رسیدش — چون جامه به نیل غم کشیدش

از سوز تنش چو شعله افروخت — دروی همه داروی جهان سوخت

برداشت دو دست را بافلاک — چون هیچ دوا نماند در خاک

چون کار ز حد گذشت غایت — پرسید ز مادرش حکایت

کان مردم دیده را چه حال است — کاشفته دل و شکسته بال است

دیریست که دوریش گشتم — در خانه و مکتبش ندیدم

کردیم طبیبش آنچه فرمود — بیماری او نیافت بهبود

این درد نه از بدن ز جان است — کش چاره برون زینجهان است

مادر چو شنید نام فرزند — از سینه بناخن استخوان کند

گفت آن پسر یگانه من — وان مردم چشم خانه من

در نقش سرای کتب از خوی — دل داده بصورت پری روی

سیمرغ قضا چو پر گشودست — از چنگ من و تواش ربودست
فکری به ازین برای او کن — درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت — حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی — آن گمشده یافت با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی — از گریه میان گل چو کاهی
سرو سهیش دوتا کشیده — پوشش بندی کله کشیده
درخاک چو کرم پیله غلطان — برخاک طپیده رشته جان
از خار بدن که بر کشیده — اعضاش چو مرغ پر کشیده
از خار بتنش برگ تن زار — چون کلبه عنکبوت پر خار
بر پای برهنی شگاف بسیار — پر خار تر از شگاف کهسار
کس غیر رگ از تنش ندیده — چون صورت نو رقم کشیده
هر دیده دو آتش از سرشک شبگیر — دیوانه سوزناک زنجیر
حالی که بسر گرفته باتش — چون چوب بسوخته کبابش
زیبا حله که داشت با خویش — پوشید بر آن برهنه خویش
بنشاند بگریه‌های زارش — پرسید ز کار و روزگارش
کای بسته بیابت آستان کوه — افکنده میان کوه اندوه
ای خسته زکوه سنگ کناره — عشقت سپه بوده گاهواره
این چرخ که با تو چه بلا کرد — کاشفته ترت زصبا کرد
زابرو گره بلند بگشا — وز دیو دماغ بند بگشا
هر جا تو رسی که یافت جائی — جوید خوشی و آشتیانی

مسکین تو که از بد زمانه / غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتحیر و دو عالمست / تا داده ترا بمن جهانست
بر سنگ مزن تن جوان را / کز مغز فشاندی استخوان را
در عاشقی از نیست روانم / کاین خار ز دامنت برانم
تا هر دو بجای غم زنند تیر / من دست تو و تو دست من گیر
در نیمشبان بود رضا است / خورشید بیا و رهم براست
گردم بجهان بیچاره جوئی / چو بهم حسنی که خود بگوئی
سازم زر و سیم نزد مان را / آرم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مژده کام / ز آرام رسیده یافت آرام
کای بیتو تنم بتاب جانست / تعویذ شفای من زبانست
ترسم که بخانه ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پیر دلبست / با او پدرانه مهربانیست
کز آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا نیابم
گر جستن لیلیت ضرورست / زین راه مرو که خانه دورست
گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد بدامنش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده کردش / زنجیر کشان بخانه بردش
مادر که چو جان ببر کشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش
در بر چو کشید گلبن خویش / بر خار نشستش از دل ریش
دیدش ز خراش غم خلالی / بدری شده آمده هلالی
بفشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

طلب نمودن پدر لیلی را

با دستهٔ گل چو صبح روشن / گلچین شد ازین کبود گلشن
برداشت سپهر انجم افروز / خشت دری از دریچهٔ روز
شد سید و سپاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت
چون شد پدر عروس آگاه / آمد و عرقش ز دیده زد راه
بردش به سرای بزم آراست / دلجوی ابش آنچنان که دل خواست
چون صیقل دل جلای او داد / ز آن آینه را ز دل بر او داد
خندان پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت
کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگو که تا برآرم
چون سید عامری محل دید / در باده شکار و در وحل دید
گفت این گهر ستودهٔ من / قیس هنر آزمودهٔ من
گر زانکه پسندهٔ تو باشد / داماد نه بندهٔ تو باشد
دانی که هم از تو نیست گنجم / ور هر چه طلب کنی نرنجم
گر محترمم کنی به پیوند / فرزند مرا بسی تو فرزند
آن زر دهمت که کس نسنجید / وان گنج که در زمین نگنجید
در صحن زمین ز بار اشتر / خشت افکنم از نشیمن در
هر خویش و قبیله که دارم / در خط غلامی تو آرم
چون این پدر عروس بشنفت / چون آتش ازین سخن برآشفت
گفت این سخن از جواب دور است / گوش تو شنید مر کتاب دور است
این تیغ زبان بگفتگو نیست / گر تیز کنی برد کجی نیست

خواهی که ز تیغ بگریزی
چون گرد مکن بلند خیزی

تا سیل نبرد سبک عنانی
زنهار بکش مکن گرانی

کوه از عظمت گران نشسته
زان زلزله است هم شکسته

خاشاک که شد سبک و خرد
دریا نتواندش فرو برد

فرزند تو هست دیو سرکش
با دیو فرشته کی بود خوش

چون جغد بهر خرابه پایی
جا کرده چو جغد در خرابی

بر دختر خویش چون پسندم
کو را بخرابه حجله بندم

وانکه بخدای خورد سوگند
کاین رشته نمیرسد بپیوند

جولاه که تار سخت بسته
از سوی دگر شود گسسته

دختت ندهم اگر برین در
با کوه زنم سری برابر

گفت این و بقهر شد روانه
شد سید عامری بخانه

بنشست و نهفته گفت با جمع
کان نور بریده گشت ازین شمع

آن گنج که دور از اختیار است
از حلقه مار در حصار است

وان در که به سحر و کوه کف ماند
از کام نهنگ در صدف ماند

گر جوهر سحری بکار باید
آید بکنار و او نیاید

جنگ از شکم او سیاه دار است
از ما یکی و ازو هزار است

در چاه یکی است تیر چو چشم
با چند هزار کس بخشم

گفت این و بخانه برد خویشان
شد جمع هزار دل پریشان

بنشاند برای بند مجنون
گفت ای گره دل تو گردون

وقت است که چاره ساز گردی
وزراه ستیزه باز گردی

چون شمع بدین جهان فروزی / در سینه داغ خویش سوزی
سنگ ار سخن از چه نقش گیرد / مغز تو سخن نمی‌پذیرد
بگشا گره جبین که شاید / کاین عقده از این گره گشاید
چون رشته کند گره میانی / در سبحه نباشدش روانی
چون شعله هر آنکه سرکش افتد / جاوید میان آتش افتد
هر دست بدامنت مخور غم / کاین باد ترا برد ز مرهم
ور زانکه ز آتشی هوایی / سوزیست ترا ز مهربانی
تا گرد زمین درم براهی / پیدا کنم از پی تو ماهی
ماهی که جهان فروز باشد / لیلی چو شب و چو روز باشد
هر ماه رخی که در جهان است / بیشک نکوتری از آن هست
خوبان همه جاست در طلب باش / چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز چنان امید بی‌تاب / شد واقف ناامیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم / کام دل زار خویش خواهم
این پند هر آنکه می‌نیوشم / گر هست هزار پای گوشم
میلم نه به پری و حور است / لیلی به دو عالمم ضرور است
انجم بود ار چه عالم افروز / خورشید کند شب را روز
پروانه شمع باشدش کار / در بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بدو یار زشت خوی است / یکرو نمودن از دو رویی است
زانم چو نباید دلبرم خواه / از بام روم چو از درم خواه
گر سر ز بدن برند و پایم / بر خاک درت بپهلو آیم

مشتاق زند در دل آرام	آتش که به سر آید از بام
گفت این و ز جا فتاد بر خاک	بگریست بنالهٔ غضبناک
خویشان همه بر سرش نظاره	بر شعلهٔ شوق او شراره

صفت مسجد و دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون	مسجدی بده توامان گردون
بر قلّهٔ کوهی از جهان دور	فرزند یکی نجیّ ز مردمان دور
بر کوهسر حصار کوه محکم	تاریخ کهن سرای عالم
تا کرده دعا عصای چوبین	از بس که گشاده دست آمین
ابرو کشش تشنه راه بینش	از دیده نه دیده آفرینش
از آب وضوی و مسجد غار	افتاده شکاف‌های دیوار
از سجدهٔ او اثر بر افلاک	بیش از اثر ستاره بر خاک
هر که دمی زدی بمالش	دادی همه حاجتی خدایش
هر حرف که از دمش بجستی	بر آتش و آب نقش بستی
شد مسجد عامری محزون	پیش در کعبه برد مجنون
تا شد نفسی کند نگارش	از چهره بشوید آن غبارش
گفت این پسر لطیف منظر	شوریش فتاده است بر سر
از مایهٔ شش پری رخی ربوده است	تا بید چو پری نحیف چه سوداست
شکر دل خود اراده کن	چون سینه نقش نگار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید	لرزید چنانکه کوه جنبید
از گریه که سنگ کوه را سفت	نی کوه که سنگ صخره بشگفت

لفا

تصویر آمدن مجنون و پدرش در صومعهٔ پیر اهل دل



گفتا ره من این دعا روا نیست کامین کسی درین عنا نیست
در عشق که آتش است معلم باد است فسون بهر دو عالم
گر جمله سپهر باد گیرد قندیل ستاره کان نمیرد
پروانه و شمع وصل شورست از سوزش عشق غرق نورست
این گفت و فتاد دیده پر خون با قد چنان بپای مجنون
زنجیری عشق بایدش بود کان سلسله می کشد بمقصود

بگریست که یارب این چه نبرد | هرگز نبود خلاصش از درد
سوز ابدی ده از عطایش | وانگه بعدم فکن دوایش
سوزی که از او حیات خیزد | تن سوزد و استخوان نریزد
در عشق بهر ولشش روان کن | بر وی دل یار مهربان کن
مجنون ز دعای آنشه دین | برخواست ز جا و گفت آمین
تن خواست دریده همچو جامه | سر خواست فکند چون عمامه
چون وحشی بردن دوید زانبوه | گم گشت چو آفتاب در کوه
دیوانه اگر فتاد در بند | زنجیر بریده یافت پیوند
بگسست حبل ز یار مانده | مهجور وهم و امیدوار مانده
سر کوفته همچو سینه ریشان | مضطری ز بلا بپنجه اش پریشان
خار کف پا بکوه و هامون | آورده ز پشت پای بیرون
در سنگ بدل زدن [illegible] | در سینه شکست سنگ [illegible]
هر سو که نظر فراز کردی | شعری ز سر بدیهه ساز کردی
شعری بعبارت چو گوهر | در دیده چو لعل و در دل اخگر
چون روح لطیف دل پسندی | چون شعله ز گرمی و بلندی
مضراب زبانش از هر آواز | صد رشته جان گسسته در ساز
او تا بمیانه زار و عریان | خلقی پی او فتاده گریان
هر بیت که بر لبش گذشتی | آن یاد گرفتی و نوشتی
او بیخبر از دل پریشان | از گفت و خور و شنید ایشان
آخر چو تن گزیده مارش | از خلق بریده روزگارش

برداشت ز دود آه مردم | خار دل خود ز راه مردم
از آتش خویش بر کناره | تا زو نرسد بکس شراره
بنشست و گریست با دل ریش | کای وحش چکنم باین دل ریش
سنگی ز زمین بهیچ رو نیست | کز آه من آتشی برو نیست
خاری نبود بهیچ صحرا | کان را نکشیده‌ام من از پا
زان سبزه نشیب از طاقت | سر برنزند بصد قیامت
در محنت درد صبر بانی | بگذشت به پیری هم جوانی
شاخی که نشستمی درو گرد | در فصل بهار زرد گردد
با من همه کوه و دشت در جنگ | وز من همه کوه و دشت دلتنگ
ننشیند از آتش دلم تاب | در بحر فسرده بود چو گرداب
عالم همه از دلم شد خار | کش خار بسر کنم ز کهسار
راهی نه در آسمان که خیزم | نی بیم که در زمین گریزم
روزی نه که این کلوخ پرخون | بر دل زنم از جفای گردون
مردم ز جراحت جدائی | ای مرهم ریش من کجائی
چشمی بمن افکن از دلم کش | با هر مژه خاری از دلم کش
دور از تو بجور طعنه‌ها کم | زآلودگی وجود پاکم
از گریه من جداد خواهی | صد پاره بمن رسیده ماهی
از جور لبت من شکسته | در سنگ چو آتشم نشسته
روزم ز غم تو دل فروزد | گر سوز من آفتاب سوزد
شب بی تو چراغ هست داغم | رگهاست فتیله چراغم

ور دیده قد تو جا نگیرد | در شوره نهال پا نگیرد
گفتی که بگو ترا چه نامست | در بیهده گفتنت چه کامست
مسکین منم از دو دیده در گل | از سنگ زده تو سنگ بر دل
جان دادن چون شمع صبحگاهی | با سوز دلی و دود آهی
با آنکه بجان امید هم نیست | گر باشد امید از تو غم نیست
ز آن سوی هزار بحر آتش | گر خوانیم آمدن بود خوش
گر ره همه چه بود گریزان | آیم بسر افتان و خیزان
پیشت کسی چو پشمم از دو | در جانم از وست خلش نبود
موی تو که رشتهای مورست | کو بهر من اژدهای کورست

حال مجنون و بحج بردن او

چون گشت بلند چار طاق گردون | پر گشت ز صدای عشق مجنون
دوران قدم از پی تماشا ساخت | وین پرده راز را علم ساخت
در وادی غم چو بید در دشت | سر در قدم استوار بگذشت
مسکین پدرش ز چاره ماند | در هوسش چو سنگ خاره ماند
چند آنکه گشاد در دعا دست | چیزیش نگرفت زان بلا دست
آخر بر خویش خواند خویشان | دلکوفتگان سینه ریشان
کان ماه ز کوه زیر دیواله | جوینده بزیر سنگ پیاله
گر حلقه کعبه است تدبیر | آن شیفته را کنند زنجیر
او جان من است گر شود مست | رفتیم هم او و هم من از دست
بر گشته ره حبیبه ساز کردند | آهنگ ره حجاز کردند

راندند بسوی کعبه محمل | وآهنگ سفر برآید از جلاجل
رقص شتران و غلغل زنگ | چون جنبش کوه و غلغل سنگ
کهسار نه دل بعکس کهسار | بیرون ز شکم درون پر از خار
با خار درون ز نرم کوئی | بر خار پر نشسته گوئی
عنبر بدن و سپهر گردن | شبگرد ز سایه روز روشن
چون قافله راه رفت خیلی | آمد بقبیله گاه لیلی
مجنون چو دوباره یار را دید | افتاد و بخاک چهره مالید
بگریست که کعبه من این است | جائیکه جانم این همین است
زان کعبه کجا فتادم دور | گر منزل لیلیم کند دور
آن کز طلبش بکعبه پوئید | از کعبه نه زین دیار جوئید
گفت این همه را شتر نشانند | ز آنجاش بتازیانه راندند
بیرفت و جمازها و محمل | از گریه او بماند در گل
زان راه بهر قدم جمازه | بر جانش نهاد داغ تازه
چون بر در کعبه جمله بستند | بخشند کرم و گهر گسستند
کردند خزانه خیر چندان | کز گنج زمین گم شد کان
چون پیر خمیده پشت محزون | پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است آمیز | در حلقهٔ زلف کعبه آویز
گو یارب ازین بلا رهانم | وز دست دلستان غمانم
از تیر شب غم سیه روز | وز دود چراغ غم افروز
ثابت قدمم کن از اقامت | زین تفرقه ام ده استقامت

آن دم که بکوه اقرار اندند ❖ از کوه بنا فرستس دشتافتند

از محنت لیلیم برون آر / مجنونیم از دماغ بردار
مجنون چو بکعبه دید خیلی / رو کرد بسوی دیار لیلی
گفتا بنشان ز لطف یارب / چون اخکر استخوانم از تب
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند / وز قفل عدم زبان او بند
در خون شده غرق چون فقیران / زآورش خار مغیلان
گفت این و قدم نهاد در دشت / زان ره که رسیده بود برگشت

اطلاع پدر از عشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار / افتاد بکوچها بازار
هر صوت غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلی در آن بود
از زخم زبان بدگزندان / لیلی و هزار زخم دندان
او را بهمین گرفته بدخواه / خاییده دل از کباب آه
ترسید دل جگر گدازش / کاگاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون او ستیزد / زان شاخ شکوفه گل بریزد
از کوه میان او و مجنونش / دیوار کشیده گردونش
بنشست چنان سیاهکاری / چون شب ز ستاره سنگساری
صبری ز شکنجه بند می کرد / دستی بدعا بلند میکرد
دستش بدعا بگریه در خون / چون دست حنا نهاده گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان / در غنچه همی نهاد طوفان
روزی بدلاوری تماشا وار / بشنید پدرش میان بازار

بر زین چو ملک بر آسمانی — در طوف رکاب او جهانی

ناگاه شنید کز سرایی — با ناله و نی غزل‌نوایی

میخواند قصیده‌های موزون — از لیلی و درد عشق مجنون

کرد از غم این و عشق آن وای — مشاطه و مویه‌گر بیکجای

شاه از کلمات عشق لیلی — بر هم زده شد چو تند سیلی

آن مطرب سوزناک چون شمع — در خلوت خویش برد از جمع

گفت این غزل از کجا شنفتی — وین شعر ز گفته که گفتی

لیلی که و از کجاست مجنون — این عشق چسان نبوده و چون

چون مرد غریب شاه بشناخت — آن پرده ز راز را برانداخت

گفت این غزلیست شعر مجنون — آن آبله خوی آتشین خون

دیوانهٔ دختری جمیله است — آن دختر شاه این قبیله است

در عشق وی از جهان بریده است — در دامن کوه پا کشیده است

از بسکه بفرق خاک کرده است — کوه از همه سو مغاک کرده است

زان حرف حیا شه غم‌آلود — چون خامه ز سر بر آمدش دود

ترسید که فاش گردد این راز — وآماج ترانه گردد این راز

با سنگ ملامتی زدستی — در گوهرش آورد شکستی

فرمود بجو نشان که پوید — وان عاشق خون گرفته جوید

در بادیه سر برند ز دوش — سازد شکم دریده گورش

شد خونی و تیغ آتشین تاب — دادش چو زبان مار زهراب

بگذشت و بدست خنجر کین — سوهان زده ابروان پرچین

تا یافت چو مرده اش بتنگی	با عضو شکسته زیر سنگی

تصویر آمدن خوفی در بادیه بهلاکت مجنون



صد کوه بلا تن چو مویی	آویخته از نفس بمویی
چشم از رگ خون برشته دسته	با غمی همسر سرخ بید رشته
بازوش از استخوان بتاب	چون شاخ نهال خشک بی آب
چوکان صفتش دو پای در خون	گشت آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زدندیش بناگاه	از ضعف بدن نبودی آگاه
خونی ز خیال او خجل شد	پایش ببر شکست او بگل شد

افکند کمان و تیر فی الحال — شد باز درنده بی پر و بال
بگریست همی گریستن میغ — چون برق فکند بر زمین تیغ
کاین راحت کم که جان ندارد — چون مرده جز استخوان ندارد
در ریشش خون او چو شبنم — خونی که ندارد او چو ریزم
شد چاک بسینه هم فزودن — بر خود در دو زخم گشودن
این گفت و فراز رفت پیوست — آهسته نهاد بر دلش دست
زآتشکده دل خرابش — دست آبله گشت و دل کبابش
مجنون بگشود چشم پر خون — وز گریه بخون گرفت هامون
گفت از بر من ای جوان چه پویی — گر لیلی جستی ز من چه جویی
تیرت ز کمان بگو که بگشود — آماج وی استخوان من بود
با دود دلم ز درد دیدی — در جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت — تا گاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست — با او بنشست و عذرها خواست
گفت آن سخنی که داری از یار — برگو و حدیث یار بگذار
مرد از سر درد گفت روزی — در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل بر آتش — میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته — ماهی بدریچه نشسته
در پاسخ در سحر خودم خواند — آب از مژه گوهر از لب افشاند
گفتا غزلی ز سوز بر خوان — وان شعر که خواند و ز بر خوان
من رشته آه بر کشیدم — وان نظم تو در گهر کشیدم

هر بیت تو کش بگوش میریخت — چون صورت چین بهوش میبیخت
چون شعر تمام شد هم آگفت — کان قلم که این گهر سفت
روزیش بدشت اگر ببینی — یک لحظه بصحبتش نشینی
گوئیش ز لیلی گرفتار — کی هست کسی من آتشین خار
از فرقهٔ چرخ ماه و سالت — بر تختهٔ خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشیده سویم — روزی تو بکن گذر بکویم
ترسم که سرت برد آگین — با من نهاده سر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت — بیخود شد و با خود آمد و گفت
چون کشتم از برای یار است — پرهیز نمیکنم که عار است
ار زنده و پایدار باشد — کو کشتهٔ عشق یار باشد
سر به که فتد بپای دلدار — کاین دانه در آن زمین دهد بار
بشکافت دلم چو ابر نوروز — زین روز سیاه من برافروز
کر دوزخ تن گرم بهشتی — خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله انگیخت — از تیغ طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین و رفت از پیش — جای سر او بکف سر خویش
پیشش ملک آمد از ره دو — کی قصر ترا زمانه معمور
چندانکه خرابها دویدم — آن خانه حسنرا براندیدم
شاید که بدشت مرده باشد — یا جانوریش خورده باشد
چون دیده شه مخالفت جوی — کان گرد نشد بشستن از رو
این قصه بخانه با زن خویش — در رشته کشید با دل ریش

کاوازه

کآوازه شنیده‌ام که لیلی — با عاشق خویش هست میلی
پنهان نکنید اگر نه خیزم — خون خود و عالمی بریزم
مادر چو شنید نام لیلی — از هر مژه بر گشود سیلی
گفتا غم لیلیست چه گویم — وین زرد رخی چه شکوه شویم
لیلیست بغم عنان سپرده — آزرده که زاده جان سپرده
آن زاده چو چشم چشمه پیچم — وز گریه آب دیده عالم
گوئی که ز نالهٔ فراوان — تا هر بند تنیش گشته نالان
روزان و شبان سخن نگوید — نه خورد کند نه خواب جوید
از روزن منظر در و بام — بیند سوی کوه و دشت ناکام
چندانکه دریچه‌های خانه — انباشته‌ام از بد زمانه
از دیده خونفشان گریبا — بشکافت دریچه با دیوار
می‌ترسم از آنکه تا قیامت — زین سنگ شود شکسته تا بست
چون شاه شنید هر ناموس — لیلی پس پرده کرد محبوس
پیرامن او ز آب تا میغ — دیوار کشید ز آهن و تیغ
آنجا که نه روزن و نه در بود — نه مرغ و نه باد را گذر بود

صفت لیلی و بیماری غم

لیلی نه که لولوی نسفته — پژمرده بهار ناشکفته
جان داروی آب زندگانی — دل گرمی آتش جوانی
گلدستهٔ باغ دلنوازی — بتخانهٔ کفر عشقبازی
گلزار شکفته بی‌تباهی — از باد و غمامی صبحگاهی

رونق ده نوبهار خوبی | رونق شکن بهشت طوبی
پیکان گر ناوک ملامت | طرح افکن فتنهٔ قیامت
سر فتنهٔ آفتاب رویان | سر حلقهٔ عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی | هر روز برآمد آفتابی
شد سرو فزون نمک زیاده | بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود | بی بار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شود ملاحت | آمد نمکیش بر جراحت
میسوزد دل از جهان گرفته | دوزخ بدل و جهان گرفته
هر صبح زدود آه تا شام | سبز علم سیاه بر بام
وز سرشک چشم اشکبارش | گلگون شده رخت زرنگارش
چشمی نشگفتنش خماری | روی ز طپانچه اش نگاری
از آتش و آه و سوز و ناله | پرداغ رخش چو باغ و لاله
صد پاره بدن ناخنانش | چون ابر و هلال در میانش
در زلف دو تاییش ز تقدیر | چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آن ماه | کز سوز دلش نمیشد آگاه
زان گرم شد آتش فروزان | کو سوخت ببیند داغ سوزان
زان خیمه ابرها سیه بود | کز سوز دلش بچرخ شد دود
گردید از آن هلال سیاره | چون مردم چشم خویش بیاره
گلهای لبش که بود خندان | شد ژاله نار آب دندان
میسوخت دلش چو سنگ کانون | کاتش بدش از درون برون

زان بریک آتشین جانسوز — چون برق جهنده جهانسوز
از تب که تنش بتاب گشته — ماهی بدو آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش — در روغن مغز استخوانش
او دوزخ آتشین سرشتی — در دوزخ آتشخان بهشتی
مادر پدر بلاکش او — پروانه شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواری — جستند طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب حق بدیدی — کان در تن مرده جان دمیدی
در رشته چرخ کاه بینش — وارسته مزاج آفرینش
کرده بجستن دوائی — چون آب بشاخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان — از حادثه فلک نگهبان
طبنامه بر کهای اشیا — از چوب ادیب کرده تکرار
چون رفت مسیح دم بامید — تا دفع کند فسران خورشید
حالی که نظر بروش انداخت — بیماری عشق او بشناخت
چون دست بنبض او بمالید — چون مار گزیده او بنالید
پنهان ز کسان گریست خیلی — پس گفت بمحرمان لیلی
کاین تب نه ز سوز اخلاط است — این گرمی آتش فراق است
گویند ازین حکایتم باز — بیشم مرض و شوم دواساز
گفتند بلا زمان که این درد — پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست — این قصه فسانه جهانیست
این در تب عشق اوفتاده — وان را تب عشق ازین زیاده

تصویر آمدن طبیب ببالین لیلی



دین سوده بچهره خشت دیوار — وان شسته بگریه رنگ کهسار
چون گشت طبیب حاذق آنجاه — کز دوری خود گداخته آنماه
در چاره طلسم بند میکرد — کو تجربه کرده آن بود درد
یک صبحدم از دیار لیلی — رخساره نهفت چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست — مشتی گل چون عقیق در دست
با لیلی خسته گفت اکنون — بودم بتفرجگاه مجنون
دیدم شکفته بوستانی — پر غلغله آتشی چو باغانی
میکرد بسرو گل نگاهی — وز یاد تو میکشید آهی
جائے که ز دور دیده دیدم — چون منتظران دو دیده دیدم

بنشاند بگریه‌های زارم | با خود بکنار جویبارم
گاهی ابروی پرچین گشاده | روی مه من طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم | کاید ز دم تو بوی یارم
دادم خبرش که آن وفادار | از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده بی‌توان پریوش | همچون زن هندوی در آتش
من آمده سوی آن غریبم | درمان تویی و پیشش طبیبم
چون عارضه ترا بپوشید | چون دانه در آب دیده جوشید
زان شعله که سوخت چون چراغش | زد آتش دل سر از دماغش
بگریست بناله کای طبیبم | درمان من و طلب حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش | لطفی کن و گفت در نکویش
کی سوز تو گشت عذاب جانم | درد تو جراحت نهانم
شربت لبت حیات جان باد | درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مسیح دگرست | درمان دلی مسیح دورست
خواهم بعیادت آیمت پیش | لیکن به بهانه هم بداندیش
زان آتش تب که در تو پیوست | در سینهٔ من هم آتشی هست
گفت این و نمود حالتش | بود آتش تب در استخوانش
وانگه پی هدیه با دلی شاد | این دسته گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید در دست | از بستر تب چو شعله برجست
آن دسته گل گرفت و بو کرد | وز دم گل سرخ شد گل زرد
بشکفته میان او و مجنون | زینگونه طبیب ساخت افسون

تا زان دو نفس دمیدن راز / آورد دو خسته را نفس باز

زان پس بمیانشان نفس وار / گردی شد و آمدی بگفتار

نقل لیلی و تماشاش در باغ

چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد

در بزمگه گل از چپ و راست / شبنم بنشست و سبزه برخاست

از قطرهٔ ابر صبحگاهی / آتشکده لاله پر سیاهی

هر گوشه ز بانگ رعد فریاد / کافشاند گلیم ابر بر باد

ابر آبچکان ز بحر پرجوش / همچون ز بخار دیگ سرپوش

هر خار ز گل کلید باغی / هر شاخ فتیلهٔ چراغی

گفتی سمن از شجر دمیده / هر غنچه‌ست که از قفس پریده

یا شاخ بنفشهٔ مطرا / پرّان مگسی است رشته بر پا

بر گنبد سبز او تقدیر / ابر آمده تخته بست تقدیر

از جوشش گل بهار سنبل / چون میوه زمین نهفت در گل

گلهای زمین شعاع خور بود / کز شجرهای ابر بنمود

هر چشمه حیاتی از زلالش / سبز از قدم خضر چو بالش

بستان چو عروس بان گلفام / نیلی ز بنفشه کرده اندام

از لاله و نالهای کبکان / با قهقهه کوهسار خندان

کبک از هوس بهار در کوه / شد شاخ بشاخ کوه در کوه

آهو که ز جام باده شد مست / رقصان شده کوه کوه بجست

هر کس در باغ را نشان جست / کز شاخ کلید بوستان رست

لیلی چو بریده شاخ امید / از خرمی بهار نومید

هر خار که از زمین دمیده / در جان فگار او خلیده

هر برگ تری که از گل آید / پیکان غمیش بر دل آید

می‌خواست که از سر فراغی / چون سرو قدم نهد بباغی

سر بر زند از حصار در کشت / مجنون رسیده‌ای بدانگشت

کز سینه نهان دران غم انداز / در رشته رگ زند گره باز

کز سینه زند دو آه سازد / وز گریه جهان سیاه سازد

پهلوی قبیله بود باغی / سیراب چو روغن چراغی

آتش زن شکوفه گوهر افزای / باد نفسش لطیفه عبیرسای

اشجار بتان سبز معجر / در گل همه غنچه بیضه در بر

وز آب چنار را سر دشت / در سینه‌اش از هلال در داشت

از آب و هوای نقش زیباش / رویان شده لوح کلک نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت / از گلبن گردباد آن ریخت

لیلی و دگر بتان بدستور / رفتند در آن جهان پر نور

چون خیل بهار گلشن آرای / کردند بصحن گلشن جای

صف بسته چو نارون به بستان / گلنار رخان نار پستان

هر یک بنشاط دلنوازی / با لاله و گل بدست بازی

وان برگ بنفشه خال میکرد / گل آینه جمال میکرد

وین خنده تر چو جام آل زد / گل بر رخ زنخ بگل زد

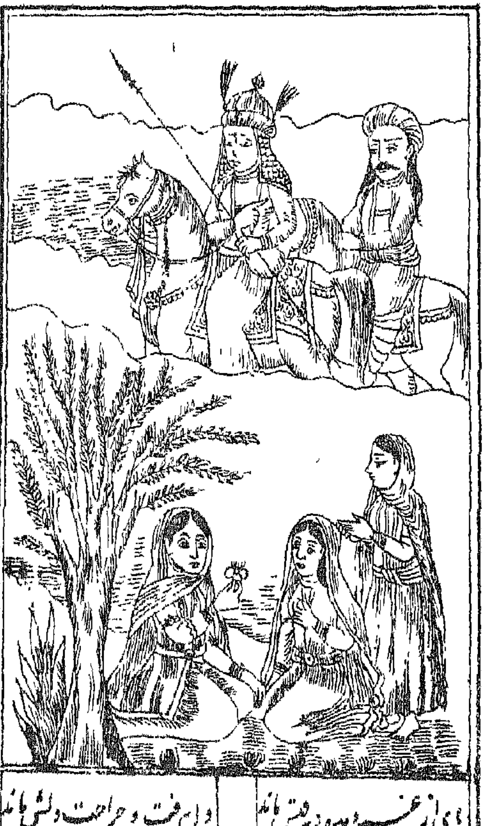
خوبان شده هر کسی بخنده / لیلی چو بنفشه سرفکنده

خوبان چو بهار گل بخنده — بلبل زده ناخنان بدنده
لیلی چو بهار دلنوازی — دید آنهمه لعبتان نازی
بگریخت از آن میان پریوار — آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده گرفت جایگاهی — تا یار کجا رسد براهی
بگریست که ای بهار پرغم — ای باد بهار بیتو داغم
دور از چمن رخت بگلزار — در دیده گل است و در دلم خار
ای کاش قدم نهی به پیشم — تا راه بری کنی بخویشم
یکباره سوی خویش رهنمایم — گر خود گذرم سوی تو آیم
با آنکه چو جنت است گلزار — بی روی تو دوزخ است پرخار
گفت این و رقیب چاره سازش — از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

نوخیز سمر این بخورد دلکش — از دود جبین فزودش آتش
گلبانگ زدم که چو آتش دلفروز — در مجمر باغ بود دلسوز
بیرون ز درون باغ اسپی — بیرون بگذار بود شاهی
شاهی که چو بخت خود جوان بود — در کالبد عرب چو جان بود
ز آنجا که جهان سلام کردش — بخت ابن سلام نام کردش
چون ناله لیلیش خبر کرد — در باغ ز پشت زین نظر کرد
در گلشن سبزه دید آن ماه — چون خور بکبودی سحرگاه
چون دید ابن سلام سوی او دید — تن غنچه قد آبروی او دید
هر گل که بصحن بوستان بود — در آینه رخش عیان بود

تصویر دیدن ابن سلام لیلی را در باغ



پای از غم سینه دیده ریش ماند	دل رفت و جراحت دلش ماند
دستی که ز روی گل برآرد	کاین بی رخ خسته خرابی آورد بار
پائی شده که دل ز خار آن باغ	برباید و رهند سوی راغ
رفت از بر آن بهار گلبوی	وز باغ ز گریه راند صد جوی
زان رفته بدل غبار مانده	زان باغ بدیده خار مانده

چون رفت بخانه از کنارش — پرسید حکایت و نشانش
در هر چمنی چو باد بشتافت — تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست — از کوه وصالی کو نه زر جست
مجنون و شده از آن بت سنگ — این سیم بدل شکسته آن سنگ
خلقی بر سار در ره افکند — جستا نه پدرش بعهد سوگند
چون هر دم لیلی این شنفتند — با کید گر این ترانه گفتند
کز وصل چنین بهار پر بر — شد نخل امید ما بر آور
کو را نسب است و پادشاهی — گنج و زر و سیم هر چه خواهی
خویشان بلند پایه دارد — یک بار و هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست بی مدارا — هم گنج و هم اژدهاست ما را
پس با پدر وسی سوال کردند — آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند — تا خبر کشید روزکی چند
کاین سعد و رنده جست گرانه — وین کار شده درست کردند
چون رشته شب گشاید از بر — وز رشته عقد در کشد سر
شمشاد فتاده بست نو ان — در سایه او نشست نو ان
شد نامه رسان بدین عبارت — داد ابن سلام را بشارت
چون ابن سلام این خبر یافت — از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام و هند ورا بپا یخ — بخشید به قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواهد انداخت — با بخت روز ناخجسته ساخت
میداد بخلق گنج بسیار — بخشید دعای بخت یا

با

لیلی که ز غصه دیده‌اش شست / زین واقعه مرگ خویش می‌جست
زان روز غمی که بیش بودش / غم روز بروز می‌فزودش
آنرا که شکسته باشد اندام / حالش چه بود گر افتد از بام
و آنکو بود از شراره باکش / چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی ستیزه‌ور / بر هر که سرش بود سرور
شاهی فلک‌افروز نیکبخت / چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سرخیل سرافکنان ایام / نام آور عهد و نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی بد / کردی بسرش ابلق گنبد
با هر که چو بخت یار گشتی / تیغ اجلش حصار گشتی
از سوزش عشق آن جهانگیر / بر تخت نشسته با بر نخجیر
از گفت و شنید حال مجنون / باریکتر از خیال مجنون
هر واقعه کز وی شنیدی / گر جامه زره بدست می‌دریدی
چون دید که یار آن یگانه / داد این سلام را نشانه
نالید و گریست ساعتی چند / و آنگه بخداست خورد سوگند
کاین هر دو شکسته را بهم / یعنی بوصالشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد / بندم بزبان تیغ پولاد
گفت این و ز روی تخت برجست / آراسته لشکری بپا بست
میراند پی مراد مجنون / چون سبزه فلک بکوه و بالا
تا زد بحوالی بیابان / بر قلهٔ کوه تخت خرگاه



تصویر آوردن نوفل سته بنزد مجنون

مجنون طلبید از آن حوالی / دیدش بدنی ز روح خالی
سر رشته جانش گسسته / در چاه قدم رسن گسسته
نوفل که جراحت دلش دید / از گریه چو چشم در گلش بود
از رخش برون و شد پیاده / افتاد بپای آن فتاده
مجنون نشناختش که شایست / وان مرده است یا ستاده
گفتا چه کسی ای نکو زاد / گفت با ستم افتاد
نوفل بگریست کز حمایم / درویش تو و شد جانم
خواهم که بجان کنم فدایت / لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو / وز گریه رساند خون بزانو
وانگاه بدو زد آن نکوکیش / کردید ز دور آسمان پیش
گفت این سخنان ناصوابست / گر گفت ترت چه نقش و آبست
ترسم ز خوشش آمد هر آدم / از یاد فسون دهد سبادم
بازین کلمات خوش که گوئی / رخت نسیم به سنبل شوئی
و سحر فلکی بکار باید / تا کام من از فلک بر آید
نوفل بسخند انجوزد سوگند / گر پای تو بر کشادم این بند
گر از دو جهان برون برندش / آرم ز پی تو در کمندش
گر بخت تو کام من بر آرد / بخت تو نسیم کجا گذارد
تا چون گهرش کنم مهیا / عنبر بال کنم چو ابر دریا
لیکن بلباس عقل جا کن / این خوی درندگی رها کن
بر آدم از آدمیست میلی / وحشی تو کجا رسی به لیلی
پس رفت آب دیده مجنون / گر خط نرود چو خامه بیرون
نوفل همه خار پاش در دم / بر کند و نهاد میل مرهم
آورد ز پهلوش بدر چوب / جستند کباب دل بهر چوب
بر زخم تنش بهشت آتش سوخت / تشریف زنیجه برش دوخت
بربست برهمش تن ریش / پوشید لباسش از تن خویش
ناخن بگرفت و مو ستردش / در پرده سرای خویش بردش
ماهی دو سه از طعام جلاب / میداد نهال خشک را آب
همداغ چو بر کماسه لاله / خوردند می از یکی پیاله

در سینهٔ هر دو کوه اندوه / گریان چو دو چشمه از یکی کوه
آثار جراحتش نهان شد / فربه تن لاغرش جوان شد
چون قرب سه چار ماه بگذشت / مجنون ضعیف دل قوی گشت
از حسرت رخ دمید زردش / شد در شفق آفتاب زردش
دل در پی اش استوار گردید / از خون تن آبدار گردید
بگذاشت جنون بیافت آرام / از مژده وصل آن دلارام

مجلس نوفل و حال مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه / بودند به بزم می سحرگاه
بزمی بتر از وی دو عالم / نازد و نعیم بهشت از وکم
گفتی قلمش که نقش آن کرد / از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ پرگار / دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو مگس شنیده آهنگ / از پردهٔ عنکبوتی چنگ
نایی که نی کشید آواز / چون بلبل ازو نوا بساز
مطرب چو گرفت عود در دست / از سوزن او دلش همی خست
گیسوت نگار سحر از رقم / سودا شده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده / در هر دلی آتشی فتاده
مجنون ز صدای رود مرده / با دستی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون / داد از کف خود به دست مجنون
مجنون ز شراب شد اتکل / زان سان که غزال بسته سمبل
سرگشته چو مرغ سر بریده / ریزان شده ناردانهٔ دیده

بگریست بناله پیش نوفل
کای بر کرم توام معول

ای تشنه بآب برده زارم
وز آب فگنده بر کنارم

از بهر غمم کشیده در بر
وافگنده بنیم راه لشکر

از رشک دلی بچاپلوسی
بنهاده بماتمم عروسی

عهدی که بمن ز پیش بستی
از یاد تو چرا رود که بستی

بر من که صدای لن شنیدی
صوری بقیامتم دمیدی

سیلاب کشیدنت تو بر باد
چه طبیعت که آتشم کند باد

آن طفل یتیم زنا شکیبی
گر یار بطعمه ام فریبی

در بحر غمم ز نامرادی
از دست مده چو دست دادی

این خانه که کرده تو بنیاد
ویران مکنش چو کردی آباد

نوفل که بد آگه از غم دوست
دانست که حق بجانب اوست

حالی خود و لشکری بیاراست
چون باد غبار ناگه برخاست

شد پیش قبیله گاه لیلی
زد خیمه چو بر حباب سیلی

حالی خبر آوری فرستاد
تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری پر از جوش
چون کوه قوی تن و زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق
چینی بجبین فگنده چون ورق

لیلی بمن آر از ارادت
بنشین بسلامت و سعادت

تا من ز برای فرق مجنون
تاجی کنمش ز در مکنون

ور گفت مرا تو عار گیری
گل را ز میان خار گیری

در باغ تو آتشی فروزم
گل چینم و خار را بسوزم

هان سر نه مراد من نتابی — کافسر طلبی و سر نیابی

پیغام رسان چو داد پیغام — گفتش پدر عروس خودکام

کاین گفته نه لایق جوابست — او را چه مجال این خطابست

ابر ار چه کشد سپهر بندی — نبود چو سپهر در بلندی

کوه ار چه زند سر از ثریا — بیسایه بود بقعر دریا

او کامده از برای تاراج — تا سر نبرد کجا برد تاج

آن کز پی میوه می‌شتابد — کی مار نکشته مهره یابد

کس ره نبرد بسوی آن حور — تا نگذرد اول از لب گور

گر دست بر آسمان رسیدی — مه را همه کس بسر کشیدی

قاصد چو شنید بازگردید — گفت این کلمات را که بشنید

نوفل سرش از جواب نامه — گردید چو گرد سر عمامه

زانحرف که کرد بر دلش کار — پیچید بخویش همچو طومار

حالی زره نبرد پوشید — در کینه چو اژدها خروشید

رفتند سپه ز درع و جوشن — چون صورت آینه در آهن

چون برق روان شدند در دم — چون ابر سپر کشیده در هم

اصحاب عروس بر نشستند — در خانه گذار سیل بستند

از طبل زدن که هوش جان برد — در گاو زمین شد استخوان خرد

از نعره زدن بهشت کشوید — قشر زند کر آمده زها در

باد از نفس از دمیدن نای — نه دایره برگرفته از جای

چون سبزه بیکدگر فتاده — شمشیر بیکدگر نهاده

ازگرد

از گرد سپه که شد هویدا | خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ پرشانده | پیغام اجل بجان رسانده
پیکان هوا بیانک شاپر | ریزان چو ستاره از دم صور
هر حلقه که بر تنش زره بود | شاخ نی و نیزه را گره بود
از خون مبارزان پیکار | شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمد و تیر بر سواران | از ابر سپر چو برق باران
از تار کمندهای زیبا | گشته صف جنگ نقش دیبا
جانی که شد از بدن هواگیر | چون مرغ هوا شد از پر تیر
تا آمده مرگ رفته جانها | از ناوک نیزه سنانها



تصویر جنگ نوفل با قبیله لیلی

لشکر بقتال هم فتاده / مجنون بمیانجی ایستاده
میگشت میان آن سواران / پر کرده ز خون دیده دامان
هر جا که دو کس نموده ناورد / زخمی ز میان تهی با و خورد
از زخم دلاوران خوناب / جان کنده و زیر تیغ قصاب
میگفت که ای یلان بکوشید / گر کشتن یکدگر چه جوشید
من کشتنیم مرا بسائید / خود را ز بلای من بپائید
جنگم چه کنید من خود کم / هم صلحی بکنید بر بلا کم
این خون که روان بود نشانه / گر دیدهٔ من روان نه نیست
چون یاری طالعم نبود است / یاری دلاوران چه سود است
گر خون بسرم چو تیغ بارد / چندین سرم چه سود دارد
میگفت همی گریست دلتنگ / لشکر همه از پیش در جنگ
آخر ز نشانگاه پیکار / آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند / یکرو بهلاکتش دویدند
هر کس بهلاک او کمر بست / ز خون بهزار کشته پیوست
هر کس ز نیش کمان گشاده / بر موی سگالی ایستاده
گفتند دلاوران تدبیر / کاین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که ز دهر ما رود شرم / هستی که به بر دلان شود گرم
سنگی بسر افکنیم او را / بر سنگ زنیم این سبو را
در سلسله چون بشد سراپای / کردند بجنبش آنگهی جای
مجنون شده پای بند اندیش / خرم با بیند کشتن خویش

زنجیر بپای آن دلفگار / از گریه آن گرفته زنگار

چون دیده اش از سرشک شبگیر / پر خون شده جابجای زنجیر

چون صبح بتیغ داغدن بد / گرد از رخ روز خال شب زدود

مجنون ز سپیده رالسد داغ / برداشت سیاهی از پر زاغ

لشکر ز دو سو صف کشیدند / شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخاست / جلاد اجل ز جای برخاست

گر خیل عروس دید نوفل / مریخ وشی سپهر هیکل

چون گل بزمین فکنده مجنون / تا همچو فلک بریزدش خون

بشکفت که بگذرید از این جنگ / و بهر گشتم این سپرد لیت جنگ

نوفل چو بدید کرد فریاد / فی الحال بپاسخی فرستاد

تا صلح شود ز ریزش خون / لیلی ندهد بکس مجنون

چون هر دو طرف بصلح پیوست / مجنون ز هلاک از میان جست

لائی که ز حال عیبناکش / رستن ز هلاک به هلاکش

دلگیر شدم که تنگ راهی است / در عشق ببین که نیز کاهی است

عاشق ز فراق یار مدهوش / باشد دم آخرش دمی خوش

مجنون که بهجر مبتلا بود / مرگش خوشش زندگی بلا بود

چون دید که دام صید بگسست / جنگ دو سپه بصلح پیوست

برزد ز درون دل نفیری / گفتی که بدل کشید تیری

نالید بنوفل از دل ریش / کای همت تو غزه و نوا زخویش

چون یار بمن نمیرساندی / کمتر چه ز کشتنم بماندی

شمشیر بدشمنان کشیدی ‌‌ ‌ ‌ خود یار مرا ز من بریدی

دشمن سپه تو گشت اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ از من همه را بخواستی خون

تیغ و زره است مگر زیخ بود ‌ ‌ ‌ ‌ کز گرمی روز جنگ فرسود

گفت این چو قدم نهاد در دشت ‌ ‌ ‌ ‌ هم پایش و هم سرش همیگشت

سیرفت و عنان ز دست رفته ‌ ‌ ‌ ‌ چون خامه بپای بست رفته

درد دل گفتن مجنون بلیلی

بد فصل تموزی از تب و تاب ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ آبله گشته و زمین تاب

شد خلق سفید تا سیاهی ‌ ‌ ‌ ‌ بر تابهٔ آفتاب ماهی

گفتی بود از هوای ناخوش ‌ ‌ ‌ ‌ خاکستر آسمان بر آتش

یا قرص خور اوفتاده در سوز ‌ ‌ ‌ ‌ بتابهٔ ابر آتش افروز

از کوه نزاده در اقلیم ‌ ‌ ‌ ‌ جز چشمه آهن و زر و سیم

خورشید چو کوره تفیده ‌ ‌ ‌ ‌ کانهای فلک دمش کشیده

از سایه خاک تنگ گشت جانها ‌ ‌ ‌ ‌ کاتش شده بود سایبانها

ماهی چو گرفته آب پستی ‌ ‌ ‌ ‌ عریان شده از لباس هستی

هر کس که شد از جهان در آن دم ‌ ‌ ‌ ‌ افتاده بجنت از جهنم

هر چشمه که زیر گل نهان بود ‌ ‌ ‌ ‌ از روی زمین بر آمدش دود

گشت آب بخار و رفت بالا ‌ ‌ ‌ ‌ چون شعله ز تنور دریا

مجنون بمیان چو ریگ سوزان ‌ ‌ ‌ ‌ چون شعله بر اخگر فروزان

او سوخته ز آفتاب چون زاغ ‌ ‌ ‌ ‌ ابر از همه سوش پنبه داغ

در دشت دوید چند گامی ‌ ‌ ‌ ‌ دید آهوی بدست و پا دامی

حالی رسنش ز پا و از دست — بگشاد و بدست خود فرو بست

صیاد که از کمین چنان دید — در کاسهٔ گوشت استخوان دید

آمد همه ره گرفته دشنام — کای از تو شکار رسته ام خام

دیوانگیت وبال من بود — بخشندگیت زمال من بود

طفلان منت اگر بیابند — چون پسته بشکنند شتابند

صیدی که گشاده گشت پایش — بیاید ز تو من بهایش

مجنون بجواب گفت ظلم نیست — آزادی بیکسان ستم نیست

کی عقل پسندد این ز تدبیر — دیوانه من آهوئی بزنجیر

بگذار که آن غزال رنجور — چون من نبود ز همدمان دور

من چاشنی فراق دانم — کز یار بریده آسمانم

آنرا که گزیده مار ناگاه — از مار گزیده باشد آگاه

گفت این و صلاح خود بداد — یعنی که صلاح به ز صیاد

در دادگهی چنان خریده — بگریخت چو مرغ دام دیده

میرفت و چو کوه بار بر تن — خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب تابان — سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که کرده روئی — از گریه روانه کرد جوئی

ناگاه ز ریگ آتشین تاب — سر بر زده دیده چشمهٔ آب

آبی چو حیات پر ز ماهی — در سایهٔ خضر در سیاهی

آن چشمهٔ نقره گون بنیرنگ — زنجیر کشیده از دل تنگ

شب سایه و مه گل سفیدش — چون چشم فلک ز میغ بیدش

از خنجر بید همچو سیماب ... بر سنگ نموده جوشن و آب
در آب روان هلال روشن ... لرزان چو بباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش ... نالان چو در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی ... آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب ... در حلقهٔ ماهیان چو قلاب
گفت این منظره قاتل دل ... پهلو صفتم مقابل دل
ای مشعلهٔ سپهر را میل ... محراب ترا ستاره قندیل
گوئی که چو من چراغ تاریک ... گشتی تو هم از فراق باریک
این سوز که بر سپهر داری ... پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام لیلی ... زین مژده اش بپرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام ... ای گشته ز من جدا بناکام
دانم که دلت برین گذر هست ... گر سوز دلم نیست خبر هست
شد با تو یکی دلم درین دشت ... غم چون دو بود دلم یکی گشت
آمیخت گل تو با گل من ... زان سوخت دل تو چو دل من
چون قفل شب ستاره افروز ... مسکین در کو ببست بر روز
لیلی که دروغ گفتم ای یار ... گر زرد دلم نه تیر دار
گر در دل مرا به بستی ... دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت از هلال گیرم ... چون چشمه هزار سال گیرم
بادی که سوی تو شد گذارش ... جا کرد درون دل غبارش
ابری که ز منزلت زند دم ... در دیده من فشاند شبنم

گفت این و چنین گریست از درد	کز چشمه آب خون بر آورد
از جای بجست چون غزالی	شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست و ز گریه کوه گل کرد	صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابری سیه از برابرش بود	کاشفته چو موی بر سرش بود
مجنون بوی الفت در نظر کرد	کش خون سیه ز دیده ره کرد
گفت ای شرف همای سایه	اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسهٔ ماه و قرص خورشید	بر سفرهٔ تو نهاده جاوید
ای سقف سرا چه نگارین	چرخاب رطوبت بهارین
نقاش صحیفه بهاری	دهقان قدیم روزگاری
هر جا نوری که در زمینند	در مزرعهٔ تو خوشه چینند
زاغیکه پرم بسر کشودی	با من شده ز آتش تو دودی
روزی بهوای کوی یارم	گر بگذری از تو چشم دارم
گر همنفسی تو روزن دام	تا سایه فکندت بر آن بام
وانگاه ببلبل دلاویز	گوئی بزبان آتش انگیز
کان شعله خانه سوز غمناک	از سوز چو شعله پیرهن چاک
دور از تو نشسته تا بحالی	بر کوه چو زرد آفتابی
هر شام که از شفق کند پوست	پیراهن خون کشیده اوست
وان بر شدن شفق بکهسار	هست آتش آه این دلفگار
بر پشتهٔ گل هلال افلاک	پهلوی ضعیف اوست بر خاک
من بی تو چنین بسوز و زاری	گر یاد خودم فرو گذاری

در سینه شکستیم از غمت کوه / بشکست بسینه کوه اندوه
صد بحر ز آب دیده خوردم / در چهرهٔ دل نشیب کردم
گفت این و ز گریه آتش تفت سنگ / پولاد شد آبدار در سنگ
چو زاغ شب از هلال کهسار / بر دیده کشید روز منقار
مجنون شکسته شد بغاری / بجهید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغارهٔ تنگ / سر کرده برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده / رخ سوی دیار یار کرده
بر باد دیار چشم بسته / خلقی بکمین او نشسته
صیدی ز رهزنان چون شیر / در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون کشد کام / کآید بقبیلهٔ دلارام
کاریز شکسته در آن غار / بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو گور خانه / دیوار فتاده در میانه
سنگی که بچاهش افکنیدند / زان سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که جا یافت / زان رخنه بسوی دوست ره یافت
چون وحشی رمیده از ره افتاد / چو دلو بریده در چه افتاد
میرفت در آن خرابه دلگیر / از گریه او روانه کاریز
زان شعلهٔ آتش فروزان / هر چاه شده تنور سوزان
هر چاه ازو چو رخنهٔ نی / پر غلغل از آه و نالهٔ وی
نالان چو گذر بچاهها کرد / چون موسیقار صد صدا کرد
زانگونه چو مرده سر انجام / سر زد بقبیلهٔ دلارام

چون کرد قتیل گشت خیلی | آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر برآمدش جوش | از پای فتاد و گشت خاموش
با جان تن مرده چون درآویخت | برخاست قیامتی برانگیخت
بگریست بنالهای جانسوز | گفتا ز تو روز من بدین روز
در چنبر تو بهمچو ماه گردون | من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد بر این سرم گزین در | پا کم زنم و اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکنم پی | از پیست که سنگ بارد از وی
هر روز که سر رود بیادت | بر فتنیست که سوزدم بیادت
بر من فلکست دار اندوه | قلاب هلال و نردبان کوه
گردد لب من زمین چو افلاک | از سنگ بسر همی کنم خاک
از رشک تو بکوی تست معذور | گر من سنگ و سنگ مرا کند دور
چون سنگ شده رام من دودام | لیکن سنگت قوت نشود رام
این گفت و ملازمان بایش | کردند چو کوه سنگباریش
سنگی که نه زند بیش بکینه | برداشتی و زدی بسینه
میرفت و چو برق نوبهارش | بر روی چو تگرگ سنگبارش
و آنگه نه که بر سرش غبارست | با ریزش سنگ ما نثارست
از کینه سنگ چون لت ره جست | برگشت بکوه رفت و بنشست
سرتا قدمش ز سنگ خسته | پا تا سرش استخوان شکسته
چون برگ شجر ز خون اندام | بنهاده برو زبان دد و دام
ناگاه سنگارسی گذر کرد | بر حال خرابش او نظر کرد

پیش پدرش رسید از راه — زان شعله دود گردش آگاه
آمد چو شکاری پدر جست — زان آهوی زخم خورده را جست
مجنون ز قد خمیده پیر — یکریست چنانکه از کمان تیر
شد سست خمیده با عصائی — میزد ز قفاش دست و پائی
چون دید که بازگشتنش نیست — از ورطه غم گذشتنش نیست
گریان سوی خانه آمد از کوه — میزیست بدرد و داغ و اندوه
مشاطه شاهد فسانه — در گیسوی خط کشید شانه
کان روز که آب دیده مجنون — میگشت بکوه پایه در خون
لیلی بدریچه نشسته — میبود در آن غریب خسته
که سوی رهش نگاه میکرد — که سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب میشد — در آتش او کباب میشد
میخواست که بیخود آیدش پیش — در برکشدش چو مرهم ریش
چون او گذرد ز نام و از ننگ — با او بموافقت خورد سنگ
هر جا که برفتنی از پی افتد — برخیزد و از پی وی افتد
بودند موکلان نشسته — چون قفل در سرای بسته
نه آنسو نه گذاشتش درونش — چون شعله ز خانه سر برونش
آن خلق خسوف وار جستند — ره بر مه آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش — دیدند جمال جان فزایش
بردند صبا فزا ز اوصافش — آوازه حسن او باطرافش
هر شاه و قبیله و خیلی — کرد آرزوی جمال لیلی

افتاد

آن ماه بخیمه اشکباران بیرون ز چو ستاره خواستگاران

آن سرو در خیمه تنگ بسته چون غنچه میان خون نشسته

چون کعبه جمالی از نشانش جویای هزار استانش

چون ابن سلام شد خبردار زان مشتریان کرم بازار

آمد ز پی عروس خواهی آورد خزانهای شاهی

درهای نسفته مهیا بیش از قطرات آب دریا

از عنبر و نافه نسوده در بار کشیده توده توده

در گوهر سنگ پاره رهوار سمی آمده کوه کوه رفتار

سوی شتران برهنه اندام چون قافله بریشم خام

نزدیک دیار یار بنشست تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیه ها داد با هدیه پیامها فرستاد

کاول بقبول خواستگاری دادید مرا امیدواری

اکنون که وفای وعده باید گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از برش دوانید هم هدیه و هم سخن رسانید

خویشان صنم بهم نشینی کردند دران صلاح بینی

پیوند بدو صلاح دیدند یاقوت بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند با اهل قبیله اش نشاندند

درهای خزانه باز کردند سوری ملکانه ساز کردند

سوری شب از آن چو روز امید در مشعلها زمین چو خورشید

هر شمع معنبرش که بوده شاخ گل سوزنی نموده

بر دوش شباز مجمر عنبر — عنبر چو ابر شده معنبر
کرده کف دف زبان آشور — غم را بلطف تخیر زجهان دور
در رقص که خلق دست بسته — در فرق فلک زبین شکسته
خلق همه عالم از جهان ساز — زان ناز و نعیم نعمت و ناز
خوبان بنگار دست بسته — لیلی زنگار دست شسته
خوبان چو آب و رنگ در روی — لیلی چو ستاره اشک بر روی
چون عقد نکاح گشت بسته — شد عقد نشستگان گسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی — با او همراه کرد میلی
لیلیش چنان بسینه زد دست — کان آرزویش بسینه بشکست



تصویر مجلس عروسی لیلی

وآنگاه چو سرخ گل بغنچه | زد بر رخ خویشتن طپانچه
گفتا بادب نشین وبرخیز | چون خار بگلبنم میاویز
از سر و قدم بسایه میاز | تا سایه نگیرم از سرت باز
چون صورت چین به پیچ کاهی | از من مطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید ناگاه | گردانده از آرزوی او راه
دانست که میل کس ندارد | جز همدم خود هوس ندارد
وانکه بجدائی خورد سوگند | گز باغ توام ببوی خورسند
پابوس توام چو نیست مقدور | جای قدم تو بوسم از دور
وانگاه کشید از غمش رنج | بنشانده چو طلسم بر گنج
بعد از دو سه روز محمل آراست | تا منزل خود منازل آراست
کان راحت روح و مرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

وصلت لیلی با ابن سلام

نو خانه این کهن فسانه | از سوز جبین کشید زبانه
کان روز که مهد آن پریرو | میرفت سوی قبیله شوی
از قافله ناسبی دون | بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده زاندوه | ز اخگر شده ز آتش دلش کوه
وان جانوران بجا کنارش | گلگون شده داغدار ز آتش
چون ناله او ز دور بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته خویش ز آتش آه | وز پختن آرزوی بدخواه
تو با دیده را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده

به که بگذاری این هوس را — وز خود بگشائی این جرس را
کان مایه که بهتر از اوئی — در آتش انتظار اوئی
بستند به غیبت و صلاحش — با شاه قبیله نکاحش
آورده برون دو سر ز تختی — همچون دو شکوفه از درختی
واکنون رود آن نگار بدخوی — از حجله بدر بخانهٔ شوی
ور گفت منت نه استوار است — این قافله بین که در گذار است
مجنون ز دمش چو شعله جوشید — در جامه بر آمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور — میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم جان دردناکم — درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی — پیوند چه از من بریدی
لیلی محنت و صبر فرما — شاید بتر از منی نه چون من
دستی که کشد ترا در آغوش — آن دست بریده باد از دوش
چشمی که نگه کند تو مدام — از پوست برون چو مغز بادام
گفت این و طپان چو مرغ بی پر — سر کوفت به سنگ و سنگ بر سر
لیلی چو شنید بر زد آهی — کز حسرت من نماند کاهی
میگفت بآب دیده گاهی — از قد تو در دلم خار
پیوند بجسم تو ام از آن بود — کان رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد — لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خود روان بگورم — کایم هم بسی برد بزورم
آن کس که به دوزخ آوردش — خود می رود که می برندش

گر این سلام شومی من شد — دور از تو نقاب دی من شد

او با تو کجا شود مقابل — کان هست بدیده و تو در دل

این گفت و چو ابر در گذرگاه — راند این سلام محمل ماه

آورد بحجله‌گاه خویشش — بنشاند بایستاد پیشش

وان ماه شکسته حال رنجور — از یار و دیار خویشتن دور

از دیده بسفردن چو مجنون — هر لحظه جگر فشردی از خون

فانوس خیال هر شبانگاه — میسوخت ستون خیمهٔ ماه

او مردهٔ گور شوهر او — با سایه نکیر و منکر او

با دو رخی و جگر کبابی — در دست مه گل عذابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کش نوای این چنگ — وز رشتهٔ مسطر ارزد آهنگ

کاشفتهٔ عشق دلستانی — بود این سلام را شبانی

در کشور خویش پادشه وار — لشکر کش قلهای کهسار

با ناله وصفی رفیق میشان — هم مطرب و هم ندیم ایشان

کاینش گله را شبان نمود — گرگ گله‌های گرگ بود

وایم گله را ز روست هامون — بردی بقرارگاه مجنون

نالیدن نی از او شنفتی — او نی زدی این سرود گفتی

با همرهی شبان از آن بود — کان هم دد و دام را شبان بود

نی لی که نداشت و دریغ عار — بود آب و گیاه گله بهانه

روزی گله غرق کرده درجنگ — پیش گله بان گریست مجنون

گفت ای کله از صلای جودت — جاوید بماند در سجودت

سرگشت از ترشی ابرویت — دندانش بچله کند در دشت

تا کی باشم چو گوسفند در پوست — با این گله ام بسوی دوست

شاید که بهمنشینی گوسفندان — آید بمیان گوسفندان

باشد که چو گوسفند وارم — در مطبخ او کشند زارم

چون گفت او شبان نیوشید — بیچاره شد و بچاره کوشید

یک شام تنش کشید در پوست — تا سر گله شد بگله دوست

او ناله کنان ز درد تیمار — چون در گله گوسفند بسیار

میرفت چو گوسفند بریان — خونابه چکان ز چشم گریان

چون با گله گوسفند جا کرد — همچون سگ گله ناله کرد



تصویر بصورت گوسفند شدن مجنون و آمدن در خانهٔ لیلی

میگشت بگرد خیمهٔ دوست چون طبل فغان کشید از پوست
میگفت بسوز سینه گاهی ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چو پوستم خوش آید گرگ از گلهٔ توام رباید
تنها نه من از توام درین پوست چون من گله ها ترا بهر سوست
قربانم اگر کنی نرنجم در پوست ز خنجری نگنجم
جائی تو دگر توانم ای دوست با خویشتنت کشم بیک پوست
بی تو بدنم به نیش هر خار افکنده هزار پوست چون مار
گفت این و ز گفته گشت خاموش کز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی بدرون خیمه دلتنگ وز نیل غم از شب سیه رنگ
بودش نه ملازمان محرم طفلی ز جنونیان عالم
آری برسی که لیلی آید مجنون هم از آن دیار زاید
بیجا در آن نگار موزون مجنون لقبش نهاد مجنون
هردم ببهانه‌اش خواندی زان نام خجسته جان فشاندی
آن شب ز نشاط روی دلدار مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار بشنید نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست وه کرد آن ریش درون سینه ره کرد
وانگاه بناله شغبناک افتاد و همی طپید بر خاک
رفتند بناله خلق چندی دیدند فتاده گوسفندی
قصاب دوید تیغ و ساطور سوهان زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت بزغاله ز گرگ برده دریافت

گفتا شده گوسفند بیمار / بس چاره و شناسمش به تیمار
وانگاه بجانه برد مجنون / آورد تنش ز پوست بیرون
وان بیکله گوسفند بیمار / شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نغز / از پوست چنین برون کند مغز
کان لحظه که آن نهفته در پوست / لبیک کشید بهر دوست
لیلی چو صدای یار بشناخت / از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه / کاین ناله چه بود ز آشیانه
گفتند بعلت گزندی / نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن / داد آیمنیش ز سر بریدن
لیلی چو شنید اشک خون راند / در پرده سرا شد و شبان خواند
گفتا که بگو سفند رنجور / چون میگذرد شبان بگوبه
چون است ز بیم سر بریدن / وز هیبت پوست بر کشیدن
امشب که تواش طبیب دردی / درمان دلش چگونه کردی
چون دید شبان که گشت آگاه / از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون / وانمه چو شفق ز گریه پرخون
زان پس بدو مهربان حالی / میکرد شبان سخن روانی
برکردن و موی گوسفندان / بر نامه آن نیازمندان

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون / بگذشت ز امتداد گردون

دست

دست پدر از لوای آن نور / چون دست زمین ز آسمان دور
روزی خود و مجمعی ز خویشان / گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل باندو / از پنجرهای گنبد گره
آتش زن و از سر دلتنگ / میکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش زده آتشش بسنگ ساده / آتش بدل جهان فتاده
چون دایره در پیش هر جای / بیرد سر از خمیدگی پای
تا که ز کوی شنید شوری / چون ناله مرده ز گوری
شد بر شکسته دل بآواز / دیدش نه چنانکه دیدش آغاز
افتاده در آتش دل تنگ / چسبیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار / پیدا شده همچو که بدیوار
با موی سرش تن فروزان / چون ابر سیاه و برق سوزان
چون رشته ز تار و پود خالی / تن پوستی از وجود خالی
تن عور ز خلعت غم دوست / از سوزن خار بخیه در پوست
یا چون نی بوریا شکسته / سر چون گره بدرد بسته
رگهاش و در استخوان اندام / در راه غضنفر اجل دام
سر تا قدمش پر از خلل بود / دندان زده دم اجل بود
هر دم که ز سینه دم کشیدی / جان را ز جسد عدم کشیدی

عذر مجنون ز پدر در نظرش

چون دید پدر بسر گرفتش / چون سیل بدیده در گرفتش
آن پیر شکسته حال محزون / افتاد چنان بپای مجنون

مجنون نشناخت کوچه کس بود   هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین غور   تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز   وز سوز بد توام بدین سوز
رخ بر رخ او نهاد مجنون   گردش ز سرشک دیده پرخون
هر یک بدلی ز فراق پر درد   وان گریه برین دو وین بر آن کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند   در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و اقربایش   کندند ز دیده خار پایش
در بستن ریش او بیچاره   کردند هزار جامه پاره
بگرفت پدر تنش در آغوش   در سوز دلش چو دیگ در جوش
وان جامه که بود در خور او   پوشید ز پای تا سر او
وانگه بر روزه دار دیرین   بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مرهمی بر ریشش   بگریست به آه و ناله پیشش
کای جان پدر چه خواریست این   با بخت بد این چه زاریست این
برهم بدل آتشی بینگیز   در پنبه مفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم   دریاب میانه غبارم
زان پیش که از بیم شتابی   کس را ز غبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور   شمع لحدی و آتش گور
دایم سر دست من جهان است   کاین سوی زمین و آسمان است
شد بهر تو هر شکافی از کوه   محراب دعای من ز اندوه
ابروی مرا سفیدی افزود   شام اجلم هلال بنمود

لرزم

مردم که بدیده بود نورش / سر گشت سپید دیده بی نورش
از بسکه خمیده از بیوسی / جانم بلب آمد از نکوسی
من سر بنشیب گور مانده / نو رسته بنفشه از کره رانده
هر سو بنفشه خمیده بویم / جای قد تست بدیده جویم
از پیری من یکی بیندیش / اندیشه کن از جوانی خویش
چون باد خزان بسبزه گردی / زاهد شود خود نبات کردی
آب از حرکت چو بیاساید / صافی شود ار فسرده پاید
سرگشتگی تو همچو افلاک / بسیار چو من نشاند بر خاک
خویشان ز غمت شکسته حالند / اندر طلبت شکسته بالند
وان مادر دردمند تنگش / چون شعله همی جهد ز آتش
آن خاک بسر کشم که غمناک / در چشم برآورم سر از خاک
وان دود از دل کشم که از سوز / گرد و سحرا بدشتم روز
گر با پدر آشنا نکردی / از راه ستیزه وا نکردی
دستی که ترا بود بدان راه / آتشکده سازم از تف آه
گوئیکه ترا بدوست عادت / بیت الحرمی کنم سیادت
مجنون بشنید گفت زینسان / در آتش سینه سوخت افسرده
گفتار شنیده ام ای پدر پند / کاهنگ زنانه گوشم افکند
هر چند که با تو خورده ام هم / گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم / شاید بجوابم اگر خموشم
طفلی که گر آمده ز مادر / هم کی بتا بر آمدی برابر

در گوش چه سود پند نغزم / گر آتش سینه سوخت مغزم
زینگونه که بالشش تنم به تیرنگ / آنگاه که صورتیست بر سنگ
کفشی که ز روی خاک برخیز / زین چه ادهی هولناک برخیز
صدگونه بدل چو سکه خیزم / صد خار بپاسپی چون گریزم
من پشم زمین بپای بسته / پرواز فلک ز من گسسته
در خانه گرم برای بدین سوز / از خانه برون روم بهانروز
آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدیدن که آیم
تو رانده در آب دیده سیلی / من تشنه بآبروی لیلی
چندان نه دویده ام ز آغاز / زین به که توانم آمدن باز
نه هیچ که از رسن شود پیر / برنایم ازین چه رسن پیر
بر شیر ملالتش نهم اسپ سیر / پرهیز کن از نشانه تیر
بر جا نهم از اختران ببالک / دندان نه واژدهای افلاک
یارد بسرم گر آسمان سنگ / سنگ لحدم یکیست زان سنگ
آن شخص نیم که یار بودم / مشکن تو که یادگار بودم
شمعی که در آتش افکندی / جز داغ دلی نخیزد از وی
از شمع چو دود ماند بر سر / تاریکی شب شود فزونتر
عضوی که ز کالبد برد کان / پیوند پذیر کی شود باز
چون نور چراغ را برد باد / کی باز پس آورد بفریاد
آخر تو چه شد که خوش بخندی / وزگریه و نظر بر بندی
آن قند بکند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

اتاس

آنکس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خانه پاک کردی / در کوی کریم بخاک کردی
وکنون که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی
این گفت و چو مرده ز گل برخاست / عذر پدرش نشد دل خواست
زانگونه گرفت در برش خویش / کافتد بدرخت خشک آتش
رخ سود بدیده و سر او / بوسیده ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه گاهش / پر آبله شد ز سوز آتش
وآنجا که قدم نهاد در دشت / چون برق بسوخت پر و بگذشت
بگذشت بکوه و دشت صحرا / خار همه دشت و کوه و بیدا
شد همره سجانه با دل ریش / روی از پس و چاه و غصه در پیش

در خبر از حال مجنون و وفات پدرش

روزی چو هوا گرفت تیری / میرفت بسوی صید میری
در دست کمانش و در میان تیر / دل خیره از آن کمان و آن تیر
هر ناوکش از کمان زر پیچ / از دیده غبار برده بی پیچ
از زور کمان چله گیرش / بگذشت ز سنگ کوه تیرش
او کرده بیه تیر موشکافی / در تیر زدن چو هر یا صافی
تیر کجش از کمان حلاج / پیش از نظر آمدی با باج
در تیر هوا فکندی آن تیر / هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیر سنی که جزو می انداخت / صد تیر از آن بران انداخت
کلبی که چو زور در کف آورد / صد آهوی چین بیک تک آورد

در دره که زد پنجه بتیش / شد گاو زمین ز ناخنش ریش
گاوتک از آن جهانش نخچیر / هنگام جهیدن آسمان گیر
هر پنجه که بازویش فکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ و پیسه توزه / درهم زده گاه گشت و روزه
از تیر فکنده سگ دویده / آن در نشسته صید وان دریده
چون بر سر کوه زد یکی چند / در قبضه گشاده ناوکی چند
بر پشته کوه دید مجنون / چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده به تیغ کوه گردن / وز دیده گشاده خون بدامن
بشگفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد / از کوه فرو دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست / پرداخت ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی شکار داری
صیاد از این سخن که او گفت / چون طالع آن بر آن برآشفت
صد تیر سخن زدش پیاپی / پیکان زبان نشاند بر وی
گفت ای ز حلاوت جهان دور / بر سفره شهد خورده زنبور
حیران پدر بر شبی بکهسار / چون شیفتگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده / چون بچه مار آرمیده
با آنکه ز جهل و بد نهادی / هم آدمی نه دد نژادی
جز ماتم خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک

رخاره

رحلت ز جهان بیوفا کرد
در آرزوی تو جان فدا کرد

با آنکه ز دور روزگارش
چون خانه خراب شد سرایش

یکبار بجو اگر تو بگذشت
کاشانه بجا شد آنکه گم گشت

روزی طلبم سراغ گورش
داغی نهم از چراغ نورش

گریم بکنارش ز سوز تابی
بر آتش او رسانم آبی

مجنون ز کمان کشی صیاد
چون آهوی تیر خورده افتاد

شد خاک بسر کنان و غمناک
بر خاک پدر نشست بر خاک

از خون تنی و ز خاک بر کرد
بر خاک پدر دو چشم تر کرد

بگریست ز درد و ناله و آه
کای سوز تو تا قیامتم تاه

ای بوده به پیری دل غم اندیش
با موی چو پنبه مرهم ریش

دانم که ز من بداغ مردی
وز من گلها بخاک بردی

از شرم تو چون بروز محشر
از خاک لحد بر آورم سر

از مرگ خودم دلیل کردی
بر مورچه زور پیل کردی

زین دل که دو صد امان ندارم
کاهم بتحیه و ترا برآرم

کی بشنودت فغان من گوش
در چاه عدم ز نیست سرپوش

تا مقبره ترا فرازم
از قالب دیده خشت سازم

گفت این و ز اشک خون که میریخت
خود را بگل پدر بر آمیخت

چون مرده فتاده بسترش خاک
او بر سر خاک و بر سرش خاک

تا که شب همچو آسیا سنگ
غلطید بر آن غریب دلتنگ

تاریک شبی ز ظلمت گور
تیره چو سواد دیده کور

خلق از ظلمات لیل مظلم … تا دیده بخود سپید عالم
در چشمه آسمان پر شور … شب سوده چو کهکشان چه زنبور
زاغ شب اختران سیار … چشم همه عالمش بمنقار
تا از در شب خورد جهان را … بگشاد ز کهکشان دهان را
گشت سیاهی شب انجم … چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه جمع … چون دود سپید زبانه شمع
برکرد و بشد آتشین خشت … گفتی شب گلخنی ز انگشت
با انجم خاک پر تمثال … خاکستر شب گشته بغربال
گردون در روز بر شب تار … بربسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی … چون صبح برفته در سیاهی
مجنون بدعای شب بتبدیل … کف رنگ ز دانه وز خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی … بارکیست چو موی در پلاسی
آتش که وداع کرد شب را … داغ حبشی کشیده لب را
هر چشم هزار چشمه خون … هر چشمه و صد هزار جیحون
چون صبح سفید سر بر آورد … خورشید چو نور زر بر آورد
شه گرد شب از جهان نشسته … و آفاق گشاده چشم بسته
مجنون سوی گور منزل انداخت … از گور پدر بگور در ساخت
سر نیست در آسمان پر شور … چون آنکه نشد زنده در گور
هر دم که ز مردن پدر شد … چون شاخ بریده زردتر شد
بی مایه و پایه بخود بکینه … میکوفت بهر دو دست سینه

او خسته

او خسرو ملک عشق بر تخت — بنشسته بکوه نجد بر تخت
چون نوبت شاد بکید و فرهنگ — از کوفتن دلش بر آهنگ
وز جانوران وادی کوه — همراه وی و سپاهی انبوه
مرغان شده بر سرش قدم سای — گرگ گر نشسته بر زمین پای
مرغیکه بسوی آشیان داشت — گفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش — از شاخ گوزن بیشه بودش
در خوابگهش پلنگ بالین — قالب زده بالش نگارین
روباه بدم برفته جایش — سنجاب گرفته زیر پایش
آهو بچه گرد در کنارش — وز نا بدهن کشیده خارش
از داغ شرارهٔ آتش از زیر — سرتا بقدم پلنگ شد شیر
هرگاه گرسنه گشت نخچیر — میداد چو بره خود دلش شیر
از بعد دو هفته تا بماهی — میخورد چو از علف گیاهی
شاخ دو گیاه را چه کرده — بر داشته سبز پوش کرده
از شوق که داشتند با او — کس را نگذاشتند با او
هرکس که بسوی او گذشتی — از دور بگرد او بگشتی
از خوردن ناخن دد و دام — کشتی چو درخت خارش اندام

صفت مجنون نجوم گردون

فرخنده شبی نه شرمساری — روشن چو سواد روشنائی
از نور شب ابل خطهٔ خاک — دیده صور زمین بر افلاک
از سایه دران شب چو سالی — بر روی زمین نماند خالی

چون کحل شب اختران کشیده / بر آینه کرده میل دیده
از روز شب سفید زاده / چون سیم مسی که قلع داده
هم طایر شب به بیضه سازی / هم انجم مه به بیضه بازی
گفتی که بگیسوی شب داج / دندانه نموده شانهٔ عاج
تا کاهکشان که راه برده / سنگی شده دود ماه برده
از شعلهٔ آفتاب خاور / زیر و زبر جهان منوّر
نه ساخته عالمی چو کافور / انجم شده آسمان از دور
مجنون به چنین شب فروزان / چون کوکب بخت خویش سوزان
مغزش ز تخیّل ستاره / چون کورهٔ آتشین شراره
در چهرهٔ آسمان اخضر / دید اخترش آتشین چو اخگر
گفت ای فلک مدار بینش / ای گوهر تاج آفرینش
ای باقی اوّلین عمارت / مجموعهٔ اخترین عبارت
روزی که فتد در آسمانت / با کوکب بخت من قرانت
گاهی به تیره روز سایهٔ تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی / سرگشته کیم چو عود سوزی
حیف از قلمم به چشم خونریز / داری ز طناب غم درآویز
چون شعله که بر سرم فروزی / تا چند مرا چو شمع سوزی
از شمع تو نیست که طبیبی / جز خانه خرابیم نصیبی
چون هوش ز بام چرخ افلاک / تا چند بفرق افکنی خاک
از دانهٔ تو که کاه بر کم / تا چند دهی بباد دم کم

گفت این و کف نیاز بگشاد — بر ایزد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم — نامت خط نسخهٔ ضمیرم
ای مرهم سینه‌های سوزان — شب روز کن سیاه روزان
ای چاره‌شناس دردمندان — فریادرس نیازمندان
هر خار که رسته از دل من — آنرا تو سرشته در گل من
یا درد مرا رسان بدرمان — یا سختی مردنم کن آسان
گفت این بگریه زار نالید — گفت این و رخ بخاک مالید
کس نیست که خواهد از تو دادم — کز بهر چه رسد همی بیادم
در خواب شد از دماغ بیهوش — خوابی که نقشش گشت فراموش
در خواب بدید با دل ریش — کز باد پدید آمدش کسی پیش
تعویذ صفت خطی بر او بست — دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون را

چون زیر نگین لعل خورشید — شد گشته نهان چو مهر جمشید
چون نامهٔ شب سیاه تا — خورشید چو چهره شست خالی
از فتنهٔ آسمان نخ بین رست — کاین دیده گشاد و آن دهان بست
مجنون چو بروز حشر مرده — وز بهر عذاب زنده کرده
عود آن سحر از زمانه خوشحال — کز مصحف شب چه آمدش فال
از خواب زمانه چشم بر راه — میکرد تأملی که ناگاه
بشنود شتر سواری آمد — چون بر سر کوه پاره ابر
مجنون ز شنیدن نهیبش — دو نیمه شد از امید غیبش

ترسید که آن قد شجر وار / خار ستم برد آورد بار
بگریخت چو آهو از خیالش / چون سگ ددو دام در قفایش
چون دید شتر سواری از دور / بر مرد فغان کشید چون صور
کز من مگریز کآشنایم / پیش تو ز نزد لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش / باز آمد از آن هش دو اینیا
گفت ای شترت نهاده بر جا / بر هر دو سواد دیده ام پا
تکرار کن آن سخن که گفتی / کآتش بدم از دلم گرفتی
صاحب خبر از شرف فرو جست / بگرفت بدستگیریش دست
کای آتش عشق را حرارت / ویرانی عقل را عمارت
ای گردن هر درنده را فوق / از حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم / گر گوش کنی سخن گذارم
مجنون شده چرخ زن در آن دشت / گرد خود و گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی / کآتش بدم از دلم گرفتی
پیغام گذار گفت باری / دیدم صنمی بره گذاری
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه بگلستان رقم زد
شمعی که چو شعله در نظر بود / سوزنده ز پای تا بسر بود
در دیده چو میل سرمه راهش / پر خواب دو نرگس سیاهش
از گریه که رو براه بودی / بشکافته راه را چه سودی
چون دید مرا دو دیده پیشم / از گریه بسوخت همچو خویشم
پرسید که از کجا رسیدی / این راه که آمدی که دیدی

گفتم

گفتم بمغیلان گروه کوه
دیدم چو تو جابجست پرانده

جانش بعدم رسیده تن نیز
از جامه گذشته در کفن نیز

از بسکه فشانده است گلگون
از کوه گذشته چون شفق خون



تصویر قاصد لیلی نامه رسانیدن بمجنون

بر بوی دل کبابش انبوه
بر دی دد و دام گشته انبوه

چندانکه بجستم از وش راز
جز لیلی از و نیامد آواز

چون آن جستم این سخن نیوشید
از گرمی خون دل بجوشید

گفتا من زار و او بلاکش
هستیم دو شعله از یک آتش

او پای طلب زده بهر سنگ
من سر زده همچو پای بر سنگ

او بر سر کوه خاک در بر
من ریخته کوه خاک بر سر

در وادی او که مور راهم
جنبیدن مور را نخواهم

آنان که چو سایه ام ببینند	گر باد بمن وزد نویسند
پابسته چو بیدم و ز جان سیر	بر فرق چو برگ بید شمشیر
زینسان که مهم کجا تواند	کان غمزده سوی خویش خواند
دوش از دل سوخته قلم وار	حرفی دو نوشته ام بطومار
این دوده کاغذ ار توانی	چون سرمه بچشم او رسانی
گفت این و ز کوشش عمامه	در حلقهٔ سر فکند نامه
پیچیده کتابتی دل افروز	چون سنبلی پر از آه و ناله و سوز
مجنون چو گشاد نامهٔ دوست	افتاد برون چو پسته از پوست
هر حرف از آنکه خواند تکرار	صد چرخ زد از طرب چو طومار
هر بوسه که زد بخاک پاکش	مهری شد از آه دردناکش
هر حرف که زان بدل نشستش	از سوز بسینه نقش بستش

نامهٔ یار بمجنون فگار

چون خواندن نامه کرد آغاز	از نامه چنین بر آمد آواز
این نامه بنام آن خداوند	کز عشق بنای عالم افکند
دارندهٔ چرخ پیچ بر پیچ	سازنده هردو عالم از هیچ
او زنده که ذات او عظیم است	او باقی و ملک او قدیم است
روز و شب او برای بینش	شد قفل و کلید آفرینش
آن دم که ز امر کن دمیده	زین شیشهٔ اخضر آفریده
حکمش بوسیلهٔ کواکب	ترتیب دهندهٔ مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد	اندیشهٔ آن توهم آرد

آنگاه نوشته کای دلارام ای دایره فلک ترا رام
نقش تو سرشته در گل من داغ تو جراحت دل من
در دست زمانه یار جانسوز چونی ز طپانچه شب و روز
چونی و چگونه میگذاری آهوی کدام کوهساری
شام و سحرم چو ماه و خورشید در راه بود دو چشم امید
تا کی بدر آمدی از دل تنگ چون آینه رونمائی از سنگ
وین دل نبود که بی تو هر دم در سینه گره شده است درهم
هر دم ز غمت فغان برآرم وافغان و غم از جهان برآرم
تا سر بگل از سرشک جانکاه پنهان شوم و برآورم آه
این دل نبود که بی تو از دهر بر حلق من است کاسه زهر
از مرده نزد درد دل زیادم تا ظن نبری که بی تو شادم
کوهی است دلم ز درد و اندوه گاهی تن لاغرم از این کوه
هر روز که بی تو شد علمکش در خرمن عمر من زد آتش
هر شب نه که با تو شد حواله آن شب نشد از دلم چو لاله
خواهم که بسر بپایت آیم لیکن نه هم است سر بپایم
پابسته چو بیدم و ز جان سیر بر فرق چو برگ بید شمشیر
گر خود بکسی نشسته بر روی شمشیر کشیده بهر زخم شوی
تا دیده گشاده ام رسیده پیچان مژه ناوکم بدیده
با این همه سوی تست هوشم در حلقه ذکر تست گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم در عهد تو محکم است پایم

تیغ دو جهان بسر کشیدن / نتوان نتوان ز تو بریدن
چون صورت آینه بصد فن / پیش آمدت از حصار دشمن
فردا که دمند صور محشر / سوز تو برآرد از دلم سر
دور از تو ز اشتیاق رویم / مو گشت بدید و رشته شویم
او هست بپهلوی از آنم / سنگت آمده بر دل آسمانم
ای کاشش از و دو دم بماند / باشد که نصیحت تو آید

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم / وز جمله جهانیان گذشتم
بیرون سر تو بر در لحد پای / بنهادم و از جهان گذشتم
آندم که بکوی تو رسیدم / تو از دل من زجان گذشتم
من ساختم از جفا ز کشتی / در بحر غمت از آن گذشتم
در بادیه عدم دویدم / چندانکه ز کاروان گذشتم

نامه نوشتن مجنون بسوی لیلی

مجنون چو بخواند نامه یار / از حرف بگریه گشت طومار
زان پس که بخون دیده اش شست / خونین قلمی بچابکی جست
بنوشت چو خط نسخ خامه / بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چو گشت زبان شد / خون دل از و چو رگ روان شد
گشته ز لطیفهای موزون / گلگونه بحر و معنی از خون
هر حرف وی از دل پر آوخ / چون شعله عاصیان دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی / شد قاصد و برد پیش لیلی

او خود

افروخت چو شمع ز نامهٔ دوست | چون نافه نگشاده صد تو بوست
چون نافه بهم ز آتشین داغ | بگشاد چو داغ بندهای داغ

خواندن نامهٔ مجنون را لیلی

بود اول نامه نام آن پاک | کانگیخت بنای عالم از خاک
ز اوّل رقم آنچه کرد بستش | در قالب چرخ نقش بستش
ذاتش که بود محیط هر شی | شیئی نبود محیط بر وی
هستی چو حباب بحر قلزم | از وی شده ظاهر اندر و گم
از مملکتش که عقل کور است | نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاک | شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از دست مهر انجم | تاج زر و تخت گاه مردم
آنکه بورق ز کلک چون نیش | بشکافت جراحت دل ریش
گاهی از نظر چو دود رانده | جاوید در آتشم نشانده
ای مرهم داغ بستگیها | جان داده ولی شکستگیها
ای لعل لبت ز خون نابم | خون ریز نمک دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده | راه دگری سخا نداده
چون مه شده در شب نظربند | آیینهٔ کور دیده چند
من گلخنی از فتیله داغ | تو شاخ گلی کی درین باغ
من جامه دران تو با رقیبان | سر کرده برون ز یک گریبان
من شب‌پره وار کور نومید | تو روی بدیگران چو خورشید
از یاد تو گر بگریه پویم | لوح و قلم از ستاره شویم

از مهر تو گر توان درین دیر | کیفیت زمین نشانم از غیر
خاطر بتو دادم از زمانه | بردا این سلامت از میانه
با خود چو نیازمت پسندید | کی با دگری توانمت دید
خصم بدل تو کرده منزل | زان مهر منت نشسته بر دل
انکو چو تو غمگسار دارد | با غیر خودت کجا گذارد
من در تو نمیرسم ز کهسار | در پای شکسته نیش صد خار
او در تو کجا رسید باری | کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت و او بود نوش | در وی فلک آب و در من آتش
نی نی که بشاخ تو وفا نیست | چون شاخ کهن قدم بجا نیست
هم سبزه زشاخ نو بر آئی | زین رشته چو ماه نو بر آئی
چون آینه سازم ای پریروی | تا از همه در من آوری روی
من بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده
من سنگ زده چون سگان نخجیر | صید این سلام راست تقدیر
زنبور چو کرد انگبین خوار | رانندش از انگبین مگس وار
در سایهٔ گلبنت چو بنشست | باری ندهش بشاخ گل دست
با او سخن ار کنی مقابل | باری بزبان بگو نه از دل
لب خنده بسوی او نه بینی | الا که بماتمش نشینی
ساقی نشوی برمنش از قهر | الا که بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش ار نهی پای | تا حشر گذار در میان جای
روزی که کند غمت هلاکم | با او قفسی گذر بخاکم

کدام

سوزم بتو از دل پر آتش	گر نا خوشت آید و گر خوش
غیر منت ارچه نیست اغیار	پندار که نیست جز منت یار
شد مور چه آفتاب را دوست	پنداشت چراغ خانهٔ اوست
بر خوان شهان مگس نهانی	گوید که مراست میهمانی

غزل در جواب نامه است

ای گشته قران من قرینت	نالم بتو باز هم نشینت
کی دست من شکسته گیرد	دست دگری در آستینت
پیوند محبت رقیبان	با ما گرهی است بر جبینت
تو مهر کسان گرفته و من	کوشم ز هلاک خود بکینت
خار است مرا بجان ز شیرین	هر پای مگس بر انگبینت
حالی که من از غم تو دارم	نادیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خالش

گوینده که موشکافد از رنج	این نقل چنین گشاید از گنج
کز نسب زد کان حال مجنون	یکسوخته بود خال مجنون
معروف سلیم دل در ایام	آزاده سلیم عامری نام
آن کافر عشق سرپا بود	ز آتشکدهٔ وی اخگری بود
هر ماه رخش بگریه شستی	چون ماه نوش ز کوه جستی
یکماهه غذا باو سپردی	یکساله غذای روح خوردی
یکروز روانه شد بدستور	بر پرسش آن غریب رنجور
تا یافت بچشم اشکبارش	چون کوه بیابانه غبارش

از بیم درندگان که ره بست / وز دیده سلام کرد و بنشست
مجنون چو بخال دیده وا کرد / چون مردمکش بدیده جا کرد
آویخته شد چو موی بر خال / آنجا نوران چو خط بدنبال
گفتا که پیام یار داری / کو نامه ز ره نگار داری
آنکه که بهیچ ازو نیم شاد / هیچ از من خسته میکند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید / گریان برخش چو شمع خندید
کای خانه کیان دشت و کهسار / در بارگه تو نقش دیوار
ای از پی خضر عقل آگاه / غول هوست ربوده از راه
تا چند بدن بسنگ سائی / سنگی بسبوی آزمائی
سنگسار صفت ز وحش و مردم / یکروی بسنگ و یکیست مردم
بیچاره پدر ز داغ گشتی / هم نرم نگشتی از درشتی
اکنون ز غمت چو دود مادر / تا موی سر است غرق آذر
آن رشته که صبح و شام ریسید / مشکل که کفنت تمام رسید
باز آی که زندگی سر آرد / جان بر تو و تن بگل سپارد
با باش که آن ضعیف دلریش / پیش آیدت و بمیردت پیش
مجنون ز سیاه روی خال / صد خار بجان شکستش از خال
از خون دو چشم خویش خالی / برکرد و زگریه کرد خالی

بیخودی کردن مجنون از خال

گفتا بتو بود هم محال است / با روی سیه چه جای خال است
خال از پی زیب و رنگ باشد / بر آینه خال زنگ باشد

مادر پدرم اگر هلاک است چون یار بود مرا چه باک است
شاخی که بریده شد به تیشه چه بیمش اگر برند ریشه
مادر پدرم چه غم که شد خاک گر صورت رشته برد و گشتم پاک
من وحشیم از کناره جوئی تو دریا درم از درنده خوئی
گفت این و ز خاک روی تابید در سنگلخش دوان شتابید
بر رفت چو باد سوی کهسار وز چنگ درنده ها رهش خار
چون دید سلیم کان رمیده بگریخت چو مرغ دام دیده
چون دید که آن فتاده در چاه باز آمدنی نبودش از راه
شد جامه دران ز پیش شتابان چون سایه ابر صد بیابان
آمد بر مادرش خروشان از دو تک شراب دیده جوشان
مادر چو سمر شنید با خال از پای فتاد و رفت از حال
گفت این غم ناشمرده من گو یوسف گرگ برده من
گو مرهم سینه فگارم کاندر دل دردمندش آرم
جان در قدم افکنم روانش در سینه کشم بجای جانش
در دیده چو آرمش در این دیر بر بندم و دیده بندم از غیر
گفتا که ز دست من برون جست کی برق توان گرفت در دست
چندانکه فسون و مکر نمودم با دیو شدن نکرد سودم
در چاره آن رمیده نخچیر بشکست کمند پای تدبیر

رفتن مادر مجنون سوی پسر

مادر چو شنید با صد اندوه شد سنگ بدل روان سوی کوه

بشد ز خمیدگی بهر جای — بر شانه کمان ساختن پای
جستش ز شکافهای کهسار — چون ریز ادوی طبلهای عطار
چون یافت درون خانه تنگ — نالان و طپان چو مهره زنگ
بگداخته آنچنان ز پایه — کز کالبدش نماند سایه
از خار درونش پوست ریزان — مانند خریطهای سوزن
بشکسته قفس تن چو استش — چون مرغ قفس شکسته جانش
تن سیل و سرش چو سر سودائی — با کاسه دروی استخوانی
طوفان زده هلاک جانش — آتشکده تب استخوانش
مادر چو بدید حال زارش — بنشست و گرفت در کنارش
بربست ز زخم جابجایش — گاهی سر و گهی به پایش
از گریه بدیده شسته رویش — وز حال لبش نه کرده مویش
مجنون چو نظر به مادر افکند — بر جست و بپای او سر افکند
گفت ای فلک ضرورت من — بر لوح تو بسته صورت من
لیلی نشده حامل وجودم — کاورده ز تو فلک فرودم
بیهوده برم چه رنج کشتی — کان چه که طپانچه گشتی
پرسیدن من که یاد دادت — کاین جای عزاست نه عیادت
چون ساله غلام خانه زادم — هر چند گریز پا فتادم
گفت این درجا چه جست خیزان — گر مادر خود شود گریزان
مادر ز دو دیده خون فشانید — بر کنده نهال بنشانید
کای مونس رنج و راحت من — هم مرهم و هم جراحت من

بدون خار

چون خار درونهم و برونم — وین داشت برآمده ز نو غم

پرورده امت بسینه و دوش — امروز گریزیم ز آغوش

چون تیر و کمان نه گرم خیزی — زادست زمین چو زین گریزی

بادام منم تو مغز بادام — کز مهر تو ام شکسته اندام

تو کوره آتشی من آهن — کآتش ز تو اوفتاده بر من

خورشید تو گر طلوع شد زرد — چون ماه نوم خمیده قد کرد

سوز تو چو سر زد از درونم — چون آبله آب ساخت خونم

تو خارسی ور سته زجانم — نالان نه چه اخگست تا زانم

تو آتش و دل منت جاست — زان سوختن دلم هویداست

آتشکده سوز خویش داند — آتش زده کو مدار تواند

بر خیز و بیا و مادر پیر — در خاک سپار و راه خود گیر

ور زانکه ز آفت زمانه — همراه بیائیم بخانه

بگذار که با تو شام و شبگیر — اطفال همیم راد هم شیر

تا با تو درین تموز جان تاب — از دیده سباع را دهم آب

آهوی ترا بدن بخارم — آهو بره مهر هش بیارم

آتش بره هست زدل فروزم — در راه تو خار و خس بسوزم

بر کوه بلند گریم از درد — وز ناله کذرت نشانم این گرد

گفت این و گشاد گیسوان بند — بگریست بموی یکی بند

عذر مجنون سپردن از مادر

مجنون بجواب مادر پیر — گفتا چه کنم گرفت تقدیر

چه غم از تو نه ز من حزین بود / گر لطف تو بسر نوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی / زآتش بود و شش سیه گلیمی
رختی که سیاه کرده باشد / جرم از خم نیل او نباشد
آب تنت کشد ز بالم / شد طفل رحیل من ز عالم
من تابع عشق زودی یابم / مادر چکنم نه شیر خوردم
شیر تو مرا چه سود در دشت / چون بهر فراق کار بگذشت
فرزندان توام که چشم آلود / در شیر توام نبید سود
پندار که موئی از تو شد گم / بر شده تو یکس نزد دم
تن غرقه تو در کناره آب / دو را تشنه بکرد آب گرد آب
این زاری حال من ببینم / بگذار بحال زار خویشم
من رفته خیال یارم / پروای کسی نکرد ندارم
این گفت و چو کوه سایه افکن / در بادیه برکشید دامن
سرگشت بکوهسار چون باد / هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید بخیته / گریان شد و روی و موی برکند
در روی زمید چون نقش باد / بر خاک رهش فتاد و جان داد
آنانکه با وی شفیق بودند / در خانه باد رفیق بودند
بشستند باب دیده پاکش / کردند در آن زمین بخاکش
کردند عمارتی ز سنگ / همسایه کوهسار و هم سنگ
طاقش ز زمین بلحظه گردان / بر دایره سپهر گردان
از گنبد او سپهر بوده / چون ذره در آسمان نموده

حال

حال مجنون ز وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون / زیشان خبر آورد بمجنون
کان وحشی کوه بسته بر دل / دیوانهٔ آتشین سلاسل
روزی که غبار ستم برانگیخت / وز مادر دیده شد جگر تخت
میگشت بکوه و دشت دلخون / از گریه پر آب کرده هامون
میزد بدل از میان جان سنگ / میکوفت در عدم بآن سنگ
در شرح بگریه راه میکرد / بر صخره ز گریه چاه میکرد
یکروز بگرد کوه میگشت / آن گنبد سبز دید در دشت
شد تا نگر از چنان مکانی / خاطر بگشایدش زمانی
نالید بطاق گنبد طور / چون رشتهٔ تار چنگ طنبور
هر جا که شده نظاره گاهش / لیلی بنوشته دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده / در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد / از بهر که کرده اند بنیاد
زان واقعه مردم دیارش / گفتند بچشم اشکبارش
کاین بقعه که در برابرت هست / دور از تو مزار مادرت هست
مجنون جگر کباب ناگاه / چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان ز پا به / کامد همه سینه شدش سیاه
بر سینه گرفت گور مادر / تا شد ز تنش تنور آذر
سنگ لحدش بسینه تنگ / میکوفت بسر بسان از سنگ
بگریست که ای خجسته مادر / چون نور بر فشانی از بر

مرثیت توام چنین نشاید / جانم چو تو زیر خاک باید
پنهان بزمین تن تو زارست / بینم ز تو گنبد و مزارست
چون غنچه فرو رود در آبی / پیدا نشود بجز حبابی
غنچه تو ازین جهان تو بودی / رفتی و غمم بسی فزودی
از پای تو می کشیدم خار / خار قدمم شدی بیکبار
رفتی و مرا ببردی از جای / چون غرقه بسنگ بسته بر پای
سوی تو مرا کدام راه است / جانت بفلک تخت بجاه است
گر نقش تو بر فلک نگارم / جان بهر تو از کجا بیارم
رفتی بدری که ناپدید است / در عالم دیگرش کلید است
رفتی بدهی که پر غبار است / خارش همه ره بنیش خار است
آمرزش ایزدی قرین باد / جانت عرفات حور عین باد
گفت این و بر آن خطیره زد بوس / نالید بسینه کوب چون کوس
برخاست بکوه و دشت بریان / که همشیره گروه گوران

مردن ابن سلام اندر تب

چون ابن سلام را بلیلی / هر روز زیاده گشت میلی
جو انداخت جادوئی بهر باب / بگرفت مرا و چو نقش بر آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت / زان غنچه یکی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ کم بین / از صورت او برون نشد چین
زان میوه چو باغبان صائم / حسرت کش و بی نصیب دائم
بیچاره چسان کند صبوری / در وصل نداشت تاب دوری

بر مهر رخش چو ماه منظور / شد مشرق و مغرب از دلش دور
سید که آن نگار مهوش / از دیدن او شود مشوش
بیند سوی او ز بام و روزن / از یک مژه همچو چشم روشن
بر هر دو ز دیده جهان تنگ / چون رخنه سوزن آسمان تنگ
دانست که هست آن شمایل / مجنون رسید دست بابل
برداشت ره هلاک مجنون / بر تیغ کمر چو دور گردون
چون ترک شکار جوی در دست / تیری بکمان نهاده بنشست
تا یافت چو سیل پر ده شاخی / افتاده تنش بسنگلاخی
دل چون جگر آتش از زبانه / خونابه ز دیده اش روانه
پیشش بزده چون سگان قصاب / خونین دم از آن سرشک خوناب
راند ابن سلام تیغ چون برق / تا چون شفقش کند بخون غرق
زان سو چو درنده کانش دیدند / گرد آمده از همش دریدند
هر پاره از او چو پیش قصاب / در چنگ درنده لعل ناب
مجنون سوی او نظر چو انداخت / از یار بدیگری نپرداخت
از سینه رخنه رخنه پر درد / وآگه نه که هوش می برد
از بیخبری نبود آگاه / کان ابر شد ابر ماه
چون قافله آن گروه برداشت / وز بادیه راه کوه برداشت
آنانکه بهم کشته بودند / با ابن سلام یار بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند / چون غنچه بر او کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند / در بادیه اش بخاک کردند



پاره نمودن جانور لشکر ابن سلام را

رفتند بخانه پیش لیلی	با درد و دریغ و وای و ویلی
گفتند که آن سر دلیران	نخچیر شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر در آن پیچ	بر خنده دهان گریست چون شمع
خندید بمرگ آن جگرخون	بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم	با مردم شوی داشت ماتم
وانگه بهانه زیارت	در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی	مجنون طلبان بهر طرف سوی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون هر دو ستاره دیده کوکب	شد دانه روز خرمن شب

حسن خانش سهیل برز انجم / افسون شده طبعهای مردم
لیلی چو فضای آن حوالی / از کثرت غیر دید خالی
فرزانه طبیب نزد خود خواند / با او ز دوای طب سخن راند
یکره بست که رنجه کن قدم را / و اینجا طلب آن جهان عدم را
باشد که دمی بهم نشینیم / بی زحمت غیر هم ببینیم
تا پرده شب نرفته از راه / بنشینم نفسی وصال تو خواهم
بنهاد طبیب رو بکهسار / در جستن او دوای بیمار
دیدش ببهار تن خزان ناک / بی آب تر از بهار در سنگ
او دست بسر ز جور ایام / سر بر سر دستها دو دو دام
آمد بر او طبیب هشیار / زانسان که طبیب نزد بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز / با خضر می آید در آمیز
بشتاب که بر شکفت کارت / گلدسته عیش گشت خارت
شد دوخته روز وصل را چاک / عالم ز شب فراق شد پاک
و آنجا که مقام تست در دشت / سنگ لحد مخالفت گشت
در خیمه نشسته یار خالی / خوانده است ترا ابجهالی
مجنون ز چنان بشارت خوش / افروخت چو چوب خشک آتش
برجست و با اشک خویش مغرق / چرخاب زمین شد از معلق
از برج حصار کوه در سنگ / غلطید بجای چند فرسنگ
آمد بنظاره گاه لیلی / سر بخت عشق چون سهیلی
بشکفت ز روی دل سرودی / از بهر مژده برگشود درودی

لیلی چو شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون

چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند

مانند دو نرگس خمیده / بیهوش بهم گشاده دیده



بیخویش دو عاشق اوفتادند / رخ بر کف پای هم نهادند

نشکسته وضوی عشق ناموس / لب بر کف پا نکرده پابوس

چون دید طبیب دل پر از جوش / شب کوته و آن دو یار بیهوش

از بیم ددان بمیدارا / نزدیک شدن نداشت یارا

در چاره آن دو یار بیهوش / اوّل ز درندگان نشست بیهوش

آنجا د گلاب و مشک زدشان / آورد ز بیخودی بخودشان

چون یار جمال هم بدیدند / چون یار تعصب بهم تنیدند
چون لرزه گرفتند کان ماتم / کردند بگریه پیشش از هم
لیلی و نقاب رخ گشادن / مجنون بتپاک رو نهادن
لیلی و هزار شمع پرنور / مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمهٔ دلاویز / مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت / مجنون و دلی به صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز / مجنون و ستارهای جانسوز
لیلی و بهر کناره دیدن / مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی صدف از گهر عیان ساخت / مجنون گهر از صدف برانداخت

گفتن لیلی و مجنون غصه خودرا

لیلی بگریست پیش مجنون / کای زخم تو کرده جفای گردون
ای هر رگ تن غذای جانت / دندان اجل به استخوانت
هم گام فلک بگرم رانی / هم سنگ زمین بلنگرانی
ای گشته خیالی از خیالم / بوئی نشنیده از وصالم
همواره چو آسیا درین دشت / بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری / چونی و چگونه حال داری
از درد شب ستاره سوزت / چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین غار / با تندی سنگ و تیزی خار
چون میرودت قدم درین دشت / با آبلهای پای این دشت
حال دل بی چراغت چیست / هم زانوی رنج و راحتت کیست

جانم بمیان موج خون است   تا حال دل شکسته چون است
هر لحظه ز گونه وصالت   گریم بدو دیده در خیالت
صد رشته تنم ز اشک و آهی   تا سوی خودت کشد نگاهی
بی روی تو ام چو گشت لب تب   با روی تو ام چو باغ سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم   نام تو بر آید از زبانم
عقد من و تو قضا بعهد بست   با عهد زمین و آسمان بست
بر جوهر تو نامه ام نوشتند   بر قد تو قالبم سرشتند
قربان دو جهان که صد هزار است   پیوند من و تو بر قرار است
خواهم که چو سایه روز و شبها   با تو سر و پا نهم بیکجا
در باغ زمانه تا دم مرگ   باشیم بسایه یکی برگ
بنشستیم چو طفل و دایه   تو پیش نشسته یکی تن و دو سایه
مجنون چو شنید گفت لیلی   از گریه بخون طپید سیلی
گفت ای گل باغ زندگانی   سرمایه عیش جاودانی
ای کرده بهر صد حیاتم   از بار غمت رها نه مانم
روی هم شده خاک کفش پایت   نعل ابروی و دیده خاک پایت
گفتی که حکایتم چگویم   با خود بکدام درد پویم
بیچاره تنم در آرزویت   از جان بدر آمده چو مویت
کو نیست دلم بدردناکی   تو نیست بدتم ز دردناکی
عشق تو مرا ز جان بر آورد   بنیاد من از جهان بر آورد
رخسار تو حال من بتر کرد   خورشید تو روز من سیه کرد

با تو ان

هجران تو سخت بر غم ساخت / در هر دو جهان بدردم انداخت
از زلف تو رو بکوهسارم / زنجیری صحرای یارم
شد سست تنم چو رشته خار / از ناوک خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن حکایت
چون مغز بپوست دارمت دوست / کز مغز جدا کشند از پوست
صد کاسه زهر خوردم از غم / شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم / چون شیره در آفتاب جوشم
من زهره آسمانم از مهر / کز روی همه تلخیم بود چهر
از بسکه ز سایه ات غیورم / چون شب برد از آفتاب نورم
شد ظلمت شب بدیده ام نور / کز روی تو دیده هاست کور
گر زانکه دل از تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم
گنجی طلبم ز غیر خالی / صد وادی گوهرش از حوالی
از نخل قد تو میوه چینم / در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن لب ز پای گیرم / چون بر دو هشت رسم بمیرم
چون موم کز انگبین فروزد / بر شمع بر آید و بسوزد
گفت این و ز جای جست چون گرد / شد دامن کوهسار و جا کرد
لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی ماند از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بناکام / شد مرغ رسیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی	رخساره زمین نمود زردی
از جامهٔ زرنگار خورشید	زر حل شده سیم گشت سپید
در قالب عمر ساخت افلاک	بر قالب زر ز اطلس پاک
باد از نفس ریخت برگها را	در رشته کشید گهرها را
هر شاخ شجر ز بیشهٔ خویش	از برگ تهی چو ریشهٔ خویش
وز زلزلهٔ هوا به بیشه	جنبان شده همچو شاخ ریشه
زردشت خزان بطبع ناخوش	خوانده همه خلق را به آتش
برگ از شجر اوفتاده هرگاه	چون پرده ز دشت چوب خرگاه
از سردی باد صبحگاهی	وز یخ شده تخته بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا	چون کف کنارهای دریا
یخ با ورق خزان که بوده	چون جوشن زرنشان نموده
چون کورهٔ زرگران اقالیم	چون قرص زر و شبیکهٔ سیم
لیلی ز خزان باغ بی بار	چون باد خزان رسیده بیمار
بیماری غم که بردش از جای	چون برگ خزان فکندش از پای
هر روز که سوی شب عنان داد	برگی ز نهال عمرش افتاد
چون باغ خزان رسید بر دم	گشت از چمن رخش گلی کم
تمثیلش که در او تب آتش انداخت	چون موم در آفتاب بگداخت
بیمار دلش طپان به سینه	سنگی که فتد در آبگینه
گفتی که ز تن میان گیسو	گیسوی سیاه اوست در موی
بالاش بجامهٔ حریری	موئی به تخیّل ضمیری

بر سینهٔ آتشش بخور دلکش / عنبر چه عبیر تر در آتش
چندانکه طبیب جسته کوشید / آن آتش دل زیاده جوشید
بگرفت هوا عنان جانش / بربود اجل ز کف عنانش
آن گلبن نو شکفته شد زرد / و آن چشمهٔ آفتاب شد سرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه / صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون / جان بر لب و لب بیاد مجنون
بی مهر رخش چو لیل مظلم / بیهوش و سیاه پوش عالم
مادر پدر بریده پیوند / شرزه بانگ ز بیخودی بفرزند
خوبان همه ناخنان بر اعضا / چون چنگ فکنده زلف ربا
رخ کنده ز نازنین کنیزان / چون باغ بوقت برگریزان
زافشاندن خاک خلق غمناک / خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشت ازین غم / بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر سر کسان رفت / صد بار زمین بر آسمان رفت
این است جهان سست بنیاد / کز بهر خرابی است و آباد
طفلان که ز سنگ خانه سازند / از بهر خرابیش فرازند
تا بحر فلک در انقلاب است / ذرات زمین در اضطراب است
خس چیست درین محیط غلطان / چون کوه کشند بخاک یکسان
بس قلعه با فلک مقابل / در زیر هزار قلعهٔ گل
بس بحر عمیق تا بماهی / گم شده تا خوش سیاهی
تا بر سر چرخ جا نمی داریم / تا ظن نبری که پایه داریم

تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا بماند این گرد
از خار اجل فغان چه سودست / کاین خاصیت گل وجودست
بر سبزه سبز دید گردون / فیروزه تاج صد فریدون
هر نقطه ذره دید خورشید / بر خط هزار جام جمشید
عالم گذرنده است چون باد / فرزانه بنا نهد دشتها
خاکست آمده مکانی پر خاک / پهلو ز سنانها نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر / کآسایش مرگ راست بستر
هر پنبه که رشته جهاست / پیدا شده پنبه کفنهاست
چون گشتی از امید هستی / بگذر که ز جمله بیم رستی

فوت مجنون در وفات لیلی

مشاطه داستان چنین داد / این بکر جمیله را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بآسمان رفت
مجنون بخبر از این ستم گشت / زانگونه که سر زپا بگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل
ناگاه یکی بدید پیشش / ز تیغ زبان شکافت ریشش
گفت این همه ناگسستی خویش / سرگشتگی دروغ بسته بر خویش
ای طالب شهرت ریائی / کم گشته ز خودنمائی
لیلی تو درگذشت ناگاه / جانت نشده وفا تو آگاه
بنیادت از آنجهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد
بیهوده مکن مکرر این کار / گر چاره گذشت کارت این بار

مجنون چو شنید زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس / گردید سرش چو نقش فانوس

افتاد بفرق و هوش از وی رفت / سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان زار فتادن بناکام / بگسست رگ و پیش تن اندام

زان اخگر کو رفت در خاک / ماهی طپیده گشت بر خاک

وانگاه ز جا بخواست رنجور / سوی در لیلی آمد از دور

آن خلق سیاه پوش گریان / چون ابر سیاه و دیده گریان

هر سو چو بنات نعش خیلی / در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید / بر فرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی / بگسیخت ز گریه های هائی

زین سوز که او ز دل برآورد / دود غم از آب و گل برآورد



تصویر دیدن مجنون جنازهٔ لیلی را

کرد از غم آن نگار چالاک ‌ ‌ ‌ بر فرق خود و جباییان خاک
نزدیک جنازه رفت بیهوش ‌ ‌ ‌ بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم درندگان خونخوار ‌ ‌ ‌ نزدیک شدن نداشت کس یار
بگشاد جنازه را شگفته ‌ ‌ ‌ لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنانکه دوستانش ‌ ‌ ‌ بشنید در آسمان فغانش
میگفت باشک آه و فریاد ‌ ‌ ‌ کای رفته نکرده همرهانت یاد
بیتو بجهان خزان و دلسوز ‌ ‌ ‌ واندر عدم از رخ تو نوروز
رفتی و بجا لهم بهشتی ‌ ‌ ‌ من دور ز خیم تو بهشتی
چون ناوکی از کمین بجستی ‌ ‌ ‌ زخمم زدی و بگل نشستی
گردون بکمان گروهه مانند ‌ ‌ ‌ بر چهره گل ز پایت افکند
جان داد بدرد کان وصالت ‌ ‌ ‌ جان برده بدرد کان خیالت
یاد است ترا بجهان عهدا ‌ ‌ ‌ با من نگذاشتند یکبار
آنانکه درین جهان یارند ‌ ‌ ‌ مشکل که بدست من گذارند
از تیغ اجل که بر تو خورد است ‌ ‌ ‌ بر من ز تبر از تو کار کرد است
در دام اجلت بخاک افکند ‌ ‌ ‌ در مهلکه بلاکم افکند
شادم که بوصلت ای دلفروز ‌ ‌ ‌ نزدیک شدم کنی ز هر روز
زین ره تو شدی و بس من ‌ ‌ ‌ تا چشم بهم زدن رسم من
گفت این و جنازه پیش بگشاد ‌ ‌ ‌ رخ بر رخ مش نهاد و جان داد
وان جانوران کوه و هامون ‌ ‌ ‌ هر دو نه بخاک پای مجنون
چون حال چنین بدان بدیدند ‌ ‌ ‌ انگشت ملامتش گزیدند

از منزل



تصویر وفات مجنون پهلوی جنازه لیلی

از صندل و عود نقش بستند | غلتان بگلاب و مشک شستند
آن هر دو مهربان یک غم | کردند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خانه | صد رخنه فتاد در میانه
چون رو بمقابله نشان نهادند | هم روی بسیکه گرفتادند
کردند عمارتی بر آن خاک | قندیل جهان فروز افلاک
معموره آب و گل زمینها | ویران شد و آن نباشد آباد

گفتگوسیک از قول نظامی علیه الرحمه

جان زنده کننده نظامی | بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که زهند باز گشتم | بر لجه بحر می گذشتم
بحری چه بحر از کران ها | پهلو خور جوش آسمان ها

کهسار جزیره میانش — کیمخت نهنگ در میانش
کوه و زمین از تحرکش زاد — چون موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین غبرا — چون شیشه ریگ زیر و بالا
گرداب در او سپهر بوده — گز آب محیط پر نبوده
انداخته موج جوشش از تلاطم — حوت و سرطان به چرخ هشتم
موج جوشش که به چرخ برده دولاب — ماهی ز هلال زد به قلاب
ملاح وی از بلندی موج — صاحب رسد از بلندی اوج
هر بر شده کزان محیط جسته — از لوح فلک ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین دیر — با جانوران خویش در سیر
غواص شناوریش که بوده — بر صخره سدره پای سوده
هر سنگ زمین به موج آن آب — چون سنگ فلاخنی به پرتاب
کف بر سر موجهای سیماب — چون برق به قلههای کهسار
از هر طرفی کمینه جوشش — ماهی زمین گسسته قوتش
چون عکس خود اختران گسسته — زان آب بآن شنا کنان شسته
گاه از طبقات اوج هستی — در چاه عدم شدم ز پستی
گاه از نظرم سپهر اوج — پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل اوفتادم — بر برّ عرب قدم نهادم
دیدم که زمین چو دیگ جوشان — بی نوش چو وادی خموشان
هر جوشش چو دیگ آب دریا — ز آب نهان و ریگ پیدا
در کله مرده ریگ صحراش — چون دانه به پوستهای خشخاش

هر گوشه ز شاخ نار بیشه
کشتان بزمین نهان چو ریشه

هر عنکبوت در او گرفته خانه
از قلزم قاف فش آب و دانه

ابری که گذشته در هوایش
آتش شده سوخته گیاهش

بادی که وزیده بر زمینش
افروخته خاک آتشینش

شهری ز خوشی چنان سرشتی
دروازه آنچنان بهشتی

از سوز درون بهشت پر تو
تا بنده سرا چو قصر یاقوت

خلقش ز تف هوای پیش
چون بیشه که در وی افتد آتش

خوبانش ز حسن فتنه جوئی
خورشید قیامتند گوئی

القصه بشهر چون رسیدم
این شهر در آن دیار دیدم

لیلی مجنون چنانکه گفتم
از مردم آن زمین شنفتم

شخصی که از او فزود وجدم
از دور نمود کوه نجدم

گفتند روندگان هامون
کان وادی لیلی است و مجنون

از تربتشان دو چشمه زاده
وان هر دو بیکدگر فتاده

در مقبره شان دو بید خرم
پیچان شده چون دو رشته با هم

از باد بهر گیاه اخضر
پیچان شده هر گیاه دیگر

هر کس که از آن گیاه بوید
دیوانه شود هر آنکه بوید

عشقی که ز قید نفس پاک است
چندین اثرش در آب و خاک است

عاشق که به شهوتست گردش
از علت بلغمست دردش

آن عشق چو آفتاب گردد
نه خاک شود نه آب گردد

صد شکر که قصه یافت انجام
وین آینه خانه یافت اتمام

العیش که محنتم سرآمد / روزم ز شب سیه برآمد
هر نقطه که بر ورق نهادم / دری است که بر طبق نهادم
بکری که نمودم از حجابش / جز من نگشوده کس نقابش
این خانه که نو قیاس دارم / بر خشت ابد اساس دارم
وین خانه که ساختم بلندش / نه دایره بود تخته بندش
وین باده برای بزم ایام / دل گشته صراحی و فلک جام
هر چند که خسرو و نظامی / دادند دو خانه را تمامی
من کاین نمط یگانه کردم / معماری این دو خانه کردم
خشتی که درین سراچه بسته است / پیشش بنشین که پای بسته است
هر کس که درین دو اوستادند / هندوی بهشتند و خانه زادند
بنمود یکه این زبان درازی / آیینه‌گری چو خشت‌سازی
این در که برشته کرده‌ام نو / از گنج نظامی است و خسرو
پیچم ز گدائی گرشان / دیکی ز تراشهٔ قلمشان
تا هر که به بیضه‌اش کند دست / داند که چه چاشنی در او هست
گر هست دواست جانم ارزد / گر نیست نه که تا بد شود سرد
چون مکتبی این کتاب بگشود / تاریخ کتاب مکتبی بود
ابیات که در حساب پیوست / آمد دو هزار و یکصد و شصت
این گنج گهر که گشت پیدا / از خطهٔ فارس شد هویدا
این شعله که بر فلک روان گشت / آتشکده‌های فارس را گشت
این نسخه فسانهٔ جهان باد / مقبول دل جهانیان باد

باد اول

با داوّل و آخرش درین دیر
اوّل بصواب و عاقبت خیر

من کلام عرفی علیه الرحمه

کردم ز شراب تاب توبه / وز کرده ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج / با خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب / با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف باده چون شکرریز / صد بار ز شهد ناب توبه
مستانه اگر رود سمندم / با نیم کشند از رکاب توبه
گر عرض کنم زمان مستی / از نشئه کند شراب توبه
گر داد ندا مستم به پنجه / ز آسیب کند عذاب توبه
پیمودم و پیچ و تاب خوردم / از خوردن پیچ و تاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم / شاید که کنم ز خواب توبه
صد فوج گنه کشد سپاهم / چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید / از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم / ایمن بود از شباب توبه
کشور بند عشرت انگیز / کی دید کسی بخواب توبه
سلطان بنغان و شیروانی او / ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زیر ترانه چند بزند / از ریزش این لعاب توبه
حسن نمک بتان چو بینم / از دیدن آفتاب توبه
از دور که مرکبا شکستم / تا گفت عنان بتاب توبه

در حالت سکر موت کاذم ... بیدار شود ز خواب توبه

تا اندیشه عمر کن توبه کردم ... ز آن اشکنم حساب توبه

چون صحبت یافتم ز تشویش ... کز صحبت بی صواب توبه

تو توبه شدم ز شاه عشق ... بی شیشه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت و عبادت ... وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که اهل شهر پرهیز ... وز هر چه در کتاب توبه

کردم همه گوش و لب ببندد ... با هر که کند خطاب توبه

گر حور و ملک سؤال میکن ... من کرده ام از جواب توبه

عرفی چو سکنی توبه نازش ... هشدار که شد خراب توبه

تمت الکتاب بعون الله

حسب الفرمایش عالیشان عزت و سعادت نشان عمدة
الاعیان و الاقران درین اوان فیض بنیان این نسخه همایون فیض
پیرامون حسب الامر جناب آقای حاجی شیخ علی محلاتی
حایری در بندر معموره بمبئی بسعی و اهتمام و ...
کاتب الحروف میرزا داود شیرازی
در چاپخانه دت پرشاد بزیور
طبع در آمد فی بیست و پنجم
شهر شوال المکرم
سنه ۱۳